



# آقای سوت زن

نویسنده: غزینسین ترجمه: دکتر قدیر گلکاریان



Enkida  
Parse

آقای سوت زن

عزیزن سین

دکتر قدیر گلگاریان





# انتشارات توسن

|                                                                  |                    |
|------------------------------------------------------------------|--------------------|
| نام کتاب                                                         | آقای سوت زن        |
| نویسنده                                                          | عزیز نسین          |
| مترجم                                                            | دکتر قدیر گلکاریان |
| چاپ اول                                                          | ۱۳۷۱               |
| تیراژ                                                            | ۲۰۰۰               |
| حروفچینی                                                         | تکثیر ۷۶۱۱۶۶       |
| لیتوگرافی                                                        | کوهرنگ             |
| چاپ                                                              | افست هدف           |
| ناشر                                                             | توسن               |
| تأسیس                                                            | ۱۳۶۰               |
| تهران: خیابان لاله زار نو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه سوم پلاک ۱۶ |                    |
| تلفنهای ۶۳۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱                                         |                    |
| حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد.                   |                    |

|     |                               |
|-----|-------------------------------|
| ۵   | آقای سوت زن                   |
| ۲۵  | ماجرای کنسرو                  |
| ۴۱  | به من مربوط نیست              |
| ۵۱  | اوراق کلاه سبز                |
| ۷۱  | بدون کتک نمی توانم ساکت باشم  |
| ۸۷  | جناب مدیر کل جوان پسر         |
| ۱۱۷ | عمر آقا را انتخاب نخواهیم کرد |
| ۱۴۱ | دزد صندوق پول تلفن            |
| ۱۵۷ | انسان فعال و پرکار            |
| ۱۷۷ | پس اسب که می گوئید....        |
| ۱۸۹ | فهرست کتب انتشارات توسن       |

## آقای سوت زن

روزگار به سختی می گذشت گویا شانس من بسته شده بود. هیچکس کاری به من نمی داد و از هیچ کاری ندای مساعدت شنیده نمی شد. هر جا مراجعه می کردم کاری به من سپرده نمی شد. وقتی انسان در دشواریها و سختیها گرفتار آید، انواع و اقسام افکار ذهن آدمی را مشوش می سازد از خیابان «ماچکا» در حالیکه غرق در افکار خویش بودم به سوی «دولما باغچه» می رفتم. مقابل استادیوم رسیدم، به قدری ازدحام شده بود که گذر از خیابان به سختی انجام می یافت. این افراد چگونه می توانستند از میان ازدحام جمعیت بگذرند و به استادیوم بروند؟ انسان در میان آن جمعیت و در داخل لباسهایش

مثل پیچ‌هرز شده به این طرف و آن طرف می‌چرخید. موجی می‌آمد پنجاه متر به جلوتر می‌رفتم. از مقابل فشار می‌آوردند بیست قدم به عقب برمی‌گشتم. دوباره از طرفین فشار وارد می‌ساختند، سی قدم به سویی کشیده می‌شدم. چنان از چهار جهت تحت فشار قرار گرفته بودم که اگر فرصتی نیز برای حرکت پیدا می‌کردم مثل تیل به دور خودم می‌چرخیدم.

بالاخره به نقطه‌ای کشیده شدم که دیگر امکان ورود یا خروج وجود نداشت. فکر نکنید که بی‌قید خودم را در معرض هجوم جمعیت قرار داده و به این روز افتاده بودم. هر قدر فشار وارد می‌ساختم، ثمری نداشت. آخر به کدامین طرف حرکت می‌کردم؟ حدود یک ساعت تقلاء کردم و تلاش نموده و فشار وارد ساختم و مشیت و طعنه‌های شدید و پا نهادن افراد بر روی انگشتان بدبختم را تحمل کردم ولی اصلاً نتیجه‌ای نگرفتم. فکر کردم که تا آخر عمر راه گریزی از آنجا نخواهم داشت. مجبور بودم خودم را در مسیر جریان مردم قرار دهم تا بالاخره به نقطه

گریز از هجوم مردم رسیده باشم. درست موقعی که مأیوس شده بودم، سوتی شنیده شد. سوت بود اما چه سوتی... گویی صور اسرافیل دمیده شد. با شنیدن صدای سوت خشن آن همه مردم که جای سوزن انداختن را باقی نگذاشته بودند به یکباره به دو قسمت تقسیم شدند. همه برای کسی که سوت می‌زد راه باز کردند. نگاهی انداخته و از آنچه که دیده بودم تعجب کردم: «خدایا این همان موسی» خودمان نیست؟ - مو... سی! آهای موسی!

فریادی کشیدم تا شاید بشنود. اما در آن لحظه که او را آن قدر پر هیبت می‌دیدم ترسیدم دوباره به زبان دوستانه او را صدا زدم. اما او نیز در اولین لحظه فریاد مرا شنیده بود. بلافاصله به سویم آمد و دستم را گرفت و از میان آن همه مردم نجاتم داد. با او به راه افتادم هر لحظه که راه ما بسته می‌شد، موسی در سوت خود می‌دمید و راه بلافاصله باز می‌شد. هر که صدای سوت خشن را می‌شنید، بی‌مهابا گویی از ماری ترسیده باشد بقیه را لولورده کرده

و راه را برایش باز می کرد. موسی پیشاپیش و من به دنبال وی به راحتی به مقابل درب اصلی استادیوم رسیدیم. موسی در همانجا هم بر سوت خود دمید و مأموری که در مقابل درب ایستاده بود با احترام گفت:

بفرمائید!

از قسمت کنترل بلیط گذشته وارد محوطه شدیم. در آنجا که نفس راحتی می کشیدم، به موسی گفتم:

- پدرسوخته، نکنند مدیر کل تربیت بدنی شده‌ای؟ این چیست که دستت گرفته‌ای و با یک فوت همه را می ترسانی؟

- خوب مرا ول کن، از خودت بگو، حالا چه کار

می کنی؟

- هیچ کاری ندارم. پنج ماه است که همچنان بیکار هستم. گویی برای مردان هیچکاری وجود ندارد. اکنون که اینجا می آمدم به این فکر بودم که اگر می توانستم آرایشی کرده خودم را به جلد زنان بیاورم خوب بود. اما این که امکان ندارد. راستش را بخواهی در این

دوره و زمانه فقط پارتی می خواهد که آدم بتواند شغلی پیدا کند. البته اینها هم تقصیر ندارند. اگر من هم جای آنها بودم به جای اینکه مرد سبیل کلفتی را به اداره ام استخدام کنم، خانمهای زیبا را استخدام می کردم. البته فکر نکن که من منظور بدی دارم و با این جمله خدای نکرده مسئولین ادارات را به کارهای ناشایست ملقب می سازم. نه، اصلاً اینطور نیست. بلکه منظورم این است که مرد و زن هر دو می توانند کارهای یکسانی انجام دهند ولی اگر صبح زود آدمی با فرشته خویانی سلام و احوالپرسی بکند، خیلی بهتر از این خواهد بود که با مردانی بدقیافه مثل من صحبت کند.

موسی در جوابم گفت:

- از آنجائیکه معلوم است، تو خیلی سرخورده و ناامید شده‌ای...

- چه جور هم! آدم وقتی پنج ماه بیکار بماند فکر می کنی عقل سرجایش می ماند؟

بعد از این حرفها با شروع بازی و هیجان مسابقه

دیگر صحبتی نکردیم. موسی هنوز با سوت زدن خود جا باز می کرد تا نقطه ای مناسب برای نشستن پیدا کنیم. بالاخره مسابقه تمام شد و از آنجا بیرون آمدیم. موسی گفت:

- بهتر است سوار ماشین بشویم. تو نمی توانی با من سوار شوی، اما چگونه می توانم کاری برایت بکنم؟ تو این همه جمعیت را که می بینی اگر پانصد اتوبوس هم اینجا بیاید باز نمی تواند مردم را جابه جا کند. چون به قدری به سوی ماشینها هجوم می آورند که افرادی مثل تو نمی تواند سوار شوند.

- اگر دو روز هم اینجا توقف کنیم باز ماشین گیرمان نمی آید.  
- تو صبر کن!

در حالیکه تا کسی زرد رنگی از مقابل ما عبور می کرد، موسی باز سوت خود را از جیبش در آورد و محکم بر آن دمید. با دمیدن بر سوتش تا کسی با آن همه سرعت به یکباره ترمز کرد چنان ترمزی کرد که صدای

چرخهایش همه را به وحشت انداخت. سپس با سرعت دنده عقب کرده و به مقابل ما رسید. سوار تا کسی شده و از مقابل مردم عبور کردیم. جای شگفتی در اینجا بود که آن همه جمعیت که برای سوار شدن اتوبوس سر همدیگر را می شکستند اکنون با مشاهده تا کسی خالی ما جرأتی به خود نمی دادند تا نزدیک ماشین ما شوند. من باز در اینجا به دوستم گفتم!

- ای ناقلا، نکنند مأمور راهنمایی شده ای که من نمی دانم؟

انگشتش را بر روی لبانش نهاد و گفت «ساکت!» در خیابان «سنگ نشان» از تا کسی پیاده شدیم. موسی کیف بغلی خود را در آورد و راننده گفت:

- ما خاک پای شما هستیم آقا، پول و مول چیست؟ مگر امکان دارد که پول بگیرم.

من از موسی پرسیدم:

- راننده آشنا بود؟

- نه خیر ...

- پدر سوخته نکند تو رئیس اداره امنیت هستی که پول از تو نمی گیرند؟  
باز با اشاره دستش مرا خطاب قرار داد که ساکت شوم. سپس گفت:

- از اینجا با هم به خانه ام می رویم.

چاره ای نداشتم، چون واقعاً چنان شیفته اعمالش شده بودم که از روی کنجکاوی هم که شده به دنبالش رفتم. ابتدا به قصابی رفتم. در مقابل قصابی چنان صف طولی درست شده بود که ابتدا و انتهایش معلوم نبود. مردم در آن شرایط داد و فریاد راه انداخته و در هم می لولیدند. موسی باز سوت خود را در آورد و محکم بر آن دمید. در آن واحد همه سر جای شان ایستادند، قصاب نیز با شنیدن صدای سوت به بیرون از مغازه آمد و به موسی گفت:

- بفرمائید!

ما از وسط آن همه مردم که به صف ایستاده بودند وارد مغازه شدیم.

- یک کیلو گوشت پشت مازو<sup>۱</sup> می خواهم...

- دیگر چه فرمایشی داشتید؟

- مغز هم دارید؟

- ده تا کافی است؟

- بلی

قصاب آنها را حاضر کرده و موسی کیف پولش را در آورد که هزینه اش را بپردازد ولی قصاب با ممانعت از عمل موسی گفت:

- به خدا نمی شود... مگر امکان دارد از شما پول بگیرم.

ما هم بدون پرداخت پول، گوشتها را به همراه مغز برداشته و راه افتادیم. من در حالیکه حیرت زده شده بودم، پرسیدم:

- تو را به خدا موسی بگو ببینم مأمور شهرداری یا

۱- اصطلاحاً «بونفیل» نیز گفته می شود که به قسمتی از گوشت اطلاق می گردد که انواع چاشنی و گردو و غیره را داخل آن ریخته و سرخ می کنند.

رئیس آن اداره شده‌ای؟

او در حالیکه مثل دفعات قبل فقط خاموش ماندن مرا می‌خواست، گفت:

- امشب دیگر حوصله ندارم که به خانه بروم. بهتر است غذایمان را بیرون بخوریم. فردا هم که یکشنبه است.  
- آن شب غذایمان را در بیرون خورده و باز مهمان صاحب رستوران شده و بیرون آمدیم. در حالیکه قدم می‌زدیم از من پرسید:

- دیگر چه می‌خواهی؟

- هیچ چیز دوست عزیز.

دوست من از آنجا مرا به میوه‌فروشی برد و از آنجا به بقالی رفتیم. موسی قبل از اینکه وارد جایی شود سوتش را فوت می‌کرد و سپس وارد مغازه یا جای دیگر می‌شد. دیگر دست و بالمان پر از اجناس مختلف شده بود. اما جالب اینکه به هیچکدام از آنها پولی نپرداخته بودیم.

موسی باز سوت خود را دمید و تا کسی زرد رنگی در مقابل ما ایستاد. از آنجا به آپارتمان وی رفتیم. در حالیکه تا کسی ما را به مقصد رسانده بود، با پیاده شدن از آن، موسی گفت!

- اینجا لحظه‌ای درنگ کن الان برمی‌گردم.

البته باید بگویم که موسی مجرد بود و در آپارتمان خود به تنهایی اقامت می‌کرد. آنچه را که همراه داشتیم در خانه گذاشته و دوباره سوار تا کسی به انتظار مانده شدیم. موسی دستور داد که ما را به تاتر برساند. او نیز بدون دریافت کرایه‌ای ما را به مقصدمان رسانید.

تاتر پر از تماشاچیان بود. موسی فوری سوت خود را در آورده و بر آن با تمام قدرت دمید، هنوز صدای آن قطع نشده بود که مستخدمان تاتر پیشاپیش و مسئول آنجا نیز پشت سرشان به استقبال آمدند، با هزار ژست و افاده وارد سالن شده و در مقابل صحنه پشت میزی نشستیم. قبل از اینکه چیزی را درخواست بکنیم و یا نوشیدنی و غذایی سفارش دهیم مستخدمان مرتباً در

برابرمان پذیرایی می کردند. من با مشاهده این عمل با حیرت گفتم:

- ای ناکس روزگار، حالا فهمیدم، نکنند بازرس

آگاهی هستی؟

من هر وقت چنین سئوالی از وی می کردم او با علامت خاموش، اندن مرا طلب می کرد. به هر حال آنچه معلوم بود موسی دوست من دارای موقعیت خوبی در اجتماع بود که این چنین احترام و ارزشی به وی قائل بودند. اما با این اوصاف اکنون نمی دانستم حقیقتاً چکاره است مستخدمان چون پروانه های در گرداگردمان می چرخیدند و با خنده های مصنوعی خود سعی در جلب رضایت ما داشته و ساز و آواز خوانندگان را گوش داده و در محوتمشای نمایش بودیم. در همین موقع صدای به هم خوردن چیزی به گوش رسید. دعوی افرادلات و اوباش راه افتاده بود. دعوا کنندگان چاقوها را برکشیده و در حالیکه به همدیگر فحش و ناسزا می گفتند. به هم حمله کردند. در این لحظه موسی فرصت اقدام عملی را به آنها

نداد و با خشم و شدت تمام سوتش را به صدا در آورد. دعوا کنندگان چون شیری از قفس رهیده به هم هجوم می آوردند با شنیدن صدای سوت مثل سگهای اهلی و تربیت یافته سرشان را پایین انداخته و بر روی صندلی هاشان نشستند.

واقعاً موسی چکاره بود؟ در فکر بودم ولی جوابی به این سؤال نمی یافتم. حساب خورد و خوراکیان در تاتر، حدود دویست لیره شد. صاحب تاتر در حالیکه به احترام تعظیم می کرد. گفت:

- ما چنین جسارتی به خود نمی دهیم کد چیزی از

شما بگیریم

بعد از خارج شدن از تاتر سوار ماشینی شده و به خانه رفتیم. فردایش تعطیل بود و جایی را نداشتیم که برویم. موسی آستینهایش را بالا زد و با دستهای خود غذایی مخصوص ترتیب داد. من تصمیم داشتم بروم ولی او گفت:

- امکان ندارد دوست من. تو بایستی یک هفته

تمام میهمان‌من باشی تا متوجه کارهایم بشوی.

حدود یک هفته باعیش و نوش تمام مهمان موسی شده و در خانداش اقامت نمودم. با هم به گردش می‌رفتیم، تفریح می‌کردیم ولی هنوز از اسرار موسی چیزی دستگیرم نشده بود. جالب اینجاست که حتی در این مدت هم اصلاً پولی نمی‌پرداخت. اگر به زور هم می‌داد صاحبان کافه‌ها، رستوران‌ها، تاترها، رانندگان و .... نمی‌گرفتند. من بالاخره از کارش به تنگ آمده و پرسیدم:

- تو را به خدا بگو بینم چه رمز و رازی در این کارت هست. نکند آدم بزرگی شده‌ای که من نمی‌دانم؟  
اما او جوابی نمی‌داد و سرانجام با اصرار من پاسخ داد که:

عیبی نداره می‌گویم. ولی قول بده که به هیچ کس این راز را نگوئی.

- قول می‌دهم.

- قسم بخور!

- سوگند می‌خورم که به کسی نمی‌گویم.

- به ایمان و وجدان خود سوگند بخور!

- باشد سوگند می‌خورم که به کسی نگویم

بالاخره با هزار زحمت او را قانع کردم که رازش را فاش نخواهم کرد. او بعد از حصول اطمینان سوت خود را از جیبش در آورد و آن را بوسید و به زیر سرش نهاد و گفت:

اکنون برادر عزیز، تمام این کرامتها زیر سر همین سوت است. روزی در خیابان «کاراکوی» منتظر اتوبوس بودم، به قدری صف طویل بود که من تا غروب هم اگر می‌ایستادم باز نوبت نمی‌رسید. در حالیکه این سوتم را از زنجیر جاکلیدی خودم آویزان ساخته بودم به ناگاه از روی نمی‌دانم چه غریزه‌ای بود که سوتم را به دهان گذاشته و بر آن دمیدم. مأمور به پیش من آمد و سلام با آب و تابی کرده و دربرابرم احترام کرد. اگر تو جای من بودی چه کار می‌کردی؟

- نمی‌دانم!

من به ناچار گفتم:

- مواظب انتظامات باشید پسر! دوباره براه افتادم. کمی که جلوتر رفتم از شلوغی و ازدحام جمعیت نمی‌توانستم به آن سوی خیابان بروم. باز سوت خودم را به صدا در آورده و هم ماشینها را و هم مردم را متوقف ساختم. در حالیکه به راحتی از خیابان رد می‌شدم در پیش خودم گفتم: «پسر این چه کار است که می‌کنی» اما دوباره وقتی فهمیدم که با به صدا در آوردن سوت کارها رو براه می‌شوند. از خودم راضی شدم. سپس فهمیدم که تمام کارهای ما بدون سوت تحرکی ندارند داداش! مگر غیر از این است؟ مثلاً کشتی با صدای سوت حرکت می‌کند قطار با صدا در آوردن سوت حرکت می‌کند، ماشین با صدای بوق می‌ایستد. دعوا کننده با صدای سوت مأمور دست از نزاع می‌کشد حتی اکثر مردم عادت دارند با شنیدن صدای سوت و یا آژیر به آن سو می‌روند. حالا نگاه کن در این میدان سوتی می‌زنم که حظ کنی او با صدا در آوردن سوتش مردم را مانند موشهایی به هرسو قرار داد. سپس در حالیکه می‌خندید گفتم:

- حالا فهمیدی که تمام کارهای ما با سوت عملی است. از آن روز که پی به حکمت این سوت برده‌ام همیشه سایه آن را از سرم برکنار نکرده‌ام و اکنون زیر لطف و کرامت این سوت کوچک زندگی راحتی دارم. خوب تو به دین و ایمانت و به وجدان و شرفت سوگند یاد کردی که این راز را به کسی اظهار نکنی. من که این را به تو گفتم نکنند هوسی کنی و مثل من سوتی بگیری و کار مرا کساد کنی.

من عدم بازگوی ماجرا را به او قول داده و او را مطمئن کردم، اما این قول من مکتوب که نبود و قول نداده بودم که آن را نیز ننویسم... حالا که این موضوع را می‌نویسم، من نیز از شما خواهشی دارم. این ماجرا را که من به شما می‌نویسم شما هم به کسی اظهار نکنید. بعد از جدایی از موسی سوتی را من تهیه کردم. در میدان «تاکسیم» سوتی زده و بدون اینکه کسی به من توجه بکند، حتی دستگیرم نیز ساختند. فردای آن روز مجلات و روزنامه‌ها در صفحات حوادث خود درج کردند که:

«بازرس قلابی دستگیر شد.» «کسیکه خود را پلیس جا زده بود بالاخره شناخته شد» «مأمور قلابی که سعی داشت مردم را اغفال کند سرانجام با هوشیاری مأموران دستگیر گردید»

تمام نشریات این چنین از سوت دمیدن من یاد کردند. در صورتیکه خدا شاهد است من به غیر از سوت زدن تقصیری نداشتم. نه خودم را مأمور خطاب کرده و نه بازرس معرفی نموده بودم. بعد از آن ماجرا فهمیدم که ما هم می‌توانیم صاحب سوت شویم ولی نمی‌توانیم صدای آن را درست و حسابی در بیاوریم، حتی آشنایی به دمیدن آن نداریم. صاحب سوت شدن آسان است ولی دمیدن آن را بایستی بدانی، افرادی مثل من با دمیدن بر سوتشان نه تنها دل و جراتی پیدا نمی‌کنند بلکه تمام اعضایشان به رعشه می‌آید. و اگر تازه نتواند آن را نیز به صدا در آورد در شک و تردید می‌ماند که آیا بزند یا نزند.

من در نهایت خواهشی که از شما دارم این است که لااقل اگر شما از کاربرد سوت مطلع هستید و استفاده

و روش دمیدن بر آن را می‌دانید، به کسی در این مورد چیزی نگوئید و گرنه سوت زدن را هر کسی بداند می‌تواند با آن هر کاری را که دلش می‌خواهد بکند.

## ماجرای قوطی کنسرو

وقتی کارها درست پیش نروند، آدمی را تا آخر با مشکلاتی مواجه می‌نمایند. شبی که خانواده «کمال» به خانه‌مأمیه‌مانی آمدند، ما شام نداشتیم. همسرم گفت:

- بدو، از بقال یک قوطی کنسرو بخر و بیا.

زودباش پسر.

- چه کنسروی؟

- فرقی نمی‌کند، هرچه داشت بخر. لوبیا، خاویار

بادمجان و...

میهمانان در سالن پذیرایی نشسته بودند. کمال به ساعتش نگاه کرد. از اینکه وقت شام گذشته بود احساس ناراحتی می کرد. از تابلوهای روی دیوار صحبت کردیم. بعد از آن از موضوع داستانها و سپس از مسایل اجتماعی بحث کردیم. مگر سفره باز میشد! در خانه سه زن حضور داشت اما از سه نفر هیچکدام سفره غذا را آماده نکردند. ساعت نه شب شده بود. برای اینکه میهمانان سرشان گرم شود، موضوع صحبت را به شعر و شاعری کشاندم. هرچه بود این بحث دراز و طولانی بود.

از بیرون صدای ترق، تروق شنیده میشد. صداهایی شبیه با چاقو، چکش به گوش می رسید... کمال به شوخی پرسید:

- چه صدایی می آید، نکند تعمیرات دارید؟

صداها از آشپزخانه به گوش می رسید:

- پسر آنطوری باز نمی شود... کنسرو باز کن

کجاست؟

- تو بده به من...

- ول کن بابا، چاقوی بزرگ کجاست؟  
دراین لحظه صدای ناله‌ای به گوش رسید. فریاد زد:

- چه شده؟

به آنجا رفتم. از قضا مشاهده کردم که مچ همسرم زخمی شده و خون از آن بیرون می زند. بر روی زمین نیز قوطی کنسروی قرار داشت. چاقوها و چکش و در باز کن کنسرو و غیره... در کنارش دیده میشدند.  
- چه خبرتان شده است؟ میهمانان منتظر غذا هستند. شما اینجا دست و پایتان را گم کرده اید.

مادرم جواب داد:

- من گفتم که آنطوری کنسرو باز نمی شود.

درحالی که دخترم دست مادرش را پانسمان می کرد، مادرم هم قوطی کنسرو را از زمین برداشت. کنسرو باز کن را به دستش گرفت و سعی کرد که کنسرو را باز کند. از طرفی نق می زد و می گفت:

- هر کاری فوت و فنی دارد خانم. مگنر با قلم

میشود قوطی کنسرو باز کرد؟ شما به حرف بزرگترها گوش نمی‌دهید که...

اگر جوابش را نمی‌دادم بیشتر به نق زدن خود

ادامه میداد. اما

- خدا برکتش را بردارد!

با این جمله قوطی کنسرو و دربازکن را به کناری پرت کرد و گفت:

- قوطیهای امروزی را چقدر محکم می‌سازند. قوطیهای قدیمی را با یک فشار میشد باز کرد. مثل کاغذ بودند...

این بار دخترم امتحان کرد ولی او نیز نمی‌توانست. دیگر نوبت به من رسیده بود. از عصبانیت دهانم را گشوده و چشمانم را بستم و هرچه دلم می‌خواست به پسرم گفتم:

- مگر عقل نداشتی احمق؟ وقتی آدم کنسرو می‌خرد به بقال می‌گوید که درش را باز کند. تو اصلاً هوش و حواس نداری که... زودباش برو تا مغازه‌اش را

نیسته، بده درش را باز کند...

- پدرجان، گفتم، والله گفتم، ولی او بازش نکرد...

- چرا باز نکرد؟

- چه بدانم... می‌گفت دیروز یکی را باز کرده و اکنون میچ دستش رگ به رگ شده... می‌گفت به زور خودش را به بیمارستان رسانده است. هرچه اصرار کردم قبول نکرد. گفت: جانم را از کوچه که پیدا نکرده‌ام!...

- تو ببر و از قول من سلام برسان، بگو پدرم گفته است که باز کنی. زودباش برو... رفتم پیش میهمانان، کمال صدایمان را شنیده است. دوباره از آشپزخانه به پیش میهمانان رفتم. کمال تا مرا دید، گفت:

- این چه دردسری بود که ما مسبب آن شدیم. اگر میدانستیم برای خوردن اینقدر زحمت به شما میدهم، هیچوقت مزاحم نمی‌شدیم.

- بس کن، دوست عزیز. مگر شما باعث شده‌اید.

- نه اگر برای شام تدارک می‌بینید، باید بگویم

که ما رفتنی هستیم.

- اصلاً نمی‌گذارم که بروید. مگر این وقت شب  
شام نخورده می‌توانم شما را بگذارم که بروید؟ فقط  
بی کفایتی پسره باعث شده که اینهمه مشکل ایجاد  
گردیده است... بدون اینکه درب کنسرو را باز کند به  
خانه آورده است. مادرش هم هنگام باز کردن دستش را  
بریده. مادرش هم خواست باز کند او نیز زخمی شد. حالا  
مجدداً به بقال فرستادم تا بازش کند. از قدیم گفتند نادان  
بایستی همیشه زحمت جهالت خود را به پاهایش بدهد.  
همسر کمال گفت:

- بچه را بیخودی فرستاده‌اید. بقالها قوطی  
کنسروها را باز نمی‌کنند. روز گذشته فامیل‌های ما که به  
خان‌امان میهمان آمدند و ما کنسرو خریده بودیم، همه‌امان  
هر قدر تلاش کردیم، نتوانستیم سر قوطی را باز کنیم.  
کمال از جیب خود چاقویی که به جای جا کلیدی  
بود بیرون آورد و نشان داد. چاقو چند کاره بود. هم بطری  
بازکن داشت و هم کنسرو بازکن، هم سوهان ناخن و چاقو

هم بود. رو به همسرش کرد و گفت:

- این را می‌بینی خانم؟ با این کنسرو سهل است،  
صندوق هم باز میشود...  
برادر بزرگ کمال نیز وسیله‌ای دیگر از جیب خود  
درآورد و گفت:

- مال شما کهنه و کند شده برادر جان. حمل  
چاقوی تو خودش یک کار است. اما این را نگاه کن.  
همینکه به کنسرو نزدیک کردی، قوطی باز میشود. با این  
طرفش قوطی باز می‌کند، اگر اینطوری بگیری سربطری  
نوشابه را می‌گشاید. اگر کلید قفسهات در خانه گم شده  
باشد با این قسمت می‌توانی قفل را باز کنی. این وسیله به  
چهارده جور کار برمی‌آید. وقتی از آمریکا می‌آمدم، این  
را خریدم.  
کمال گفت:

- من آنچه را که در دست پدرم دیده بودم شکی  
ندارم. این وسیله از پدرم برایم مانده است. این وسیله  
سرقوطی روغن را باز می‌کرد. در این میان پسرمن قوطی

کنسرو را در دست گرفته وارد سالن شد.

- درش را باز کردی؟

قوطی کنسرو در دست پسرم گرد و کروی شکل

شده بود. لبه قوطی کنسرو درهم فرو رفته بود.

- میخ به دست بقال فرو رفت پدرجان. سپس در

حالیکه به خریدار، فروشنده و سازنده کنسرو ناسزا

می گفت آنرا به خیابان پرت کرد...

کمال خندید و گفت:

- بده ببینم.

او با وسیله ای که از پدرش برایش مانده بود سعی

کرد قوطی را باز کند. قوطی را روی زانوش نهاد و سپس

آن وسیله را محکم بر روی قوطی فشار داد از طرفی هم به

بقال ناسزا می گفت:

- پدرسگ بقال نیست که... اینها نمیدانم از کجا

این کنسروها را خریده اند. آه... ای وای...

خدا را شکر که جعبه کمکهای اولیه را داشتیم.

بلافاصله مقداری از تتورید را بر روی پنبه ریخته و بر روی

زانوی کمال گذاشته و پانسمان کردم. علاوه بر زخم

شلوار میهمانان بیچاره نیز پاره شده بود. کمال دیگر

عصبانی شده بود و مدام نفرین می کرد:

- این قوطی کنسرو نیست که سنگ کوه است.

بی شرفهاچی تهیه کرده اند. تازه اگر باز هم بکنیم دو سه

لقمه بادمجان تویش ریخته اند. معلوم نیست دولت چرا به

این چیزها رسیدگی نمی کند... یعنی چه که این اندازه

محکم بسته اند؟

برادر کمال گفت:

- حالا بده به من تا بازش کنم. حالا ببین با این

وسيله قوطی را چگونه باز می کنند.

او به وسیله همان دستگاهی که از آمریکا آورده

بود سعی کرد که قوطی کنسرو را باز کند ولی:

- خدا لعنتشان کند... چاقو دارید؟

- بادمجانها له میشوند...

همسر کمال گفت:

- بهتر است با میخ بازش کنید. شما یک میخ

بزرگ به من بدهید...

همه دنبال میخ گشتند. ولی باز نشد که نشد. عده‌ای چاقو فرو می‌بردند، برخی میخ میکوبیدند، مگر قوطی کنسرو باز شدنی بود؟! بالاخره گفتم:

- بدهید ببینم!...

دیگر کار از کار گذشته بود. قوطی را برداشته و به آشپزخانه رفتم. ساطور بزرگی را که برای قطع کردن گوشت و شکستن استخوانها از آن استفاده می‌کردیم از روی کابینت برداشتم. گویی آن قوطی کنسرو نبود، بلکه ران گوسفند بود که می‌خواستم قطع کنم. ساطور را بلند کرده و محکم با تمام قدرت بر روی قوطی کوبیدم. قوطی کنسرو مثل توپ پینگ پونگ به دیوار پرت شد. از آنجا به سقف خورد و سپس به سرم اصابت کرد. آخ، واه کردم و همه به صدایم آمدند. بر روی سرم برآمدگی بزرگی به اندازه گردو پدید آمده بود. کمال گفتم:

- این قوطی کنسرو را به غیر از آهنگر کسی نمی‌تواند باز کند.

همسرم گفت:

- حالا آهنگر گفتید یادم افتاد. همسایه پایین ما آهنگر است. بدهید تا پیش او ببرم شاید باز کند...

قوطی کج و کوله را با خودش برداشت و در حالیکه نه نفر با تنفر به آن می‌نگریستند، خواست به پیش همسایه برود که درب به صدا درآمد:

- صدای برهم خوردن چیزی را شنیدیم، نگران شدیم، چیزی اتفاق افتاده؟...

همسر آهنگر بود که به صدای ما آمده بود. من واقعیت امر را گفته و قوطی را نشان وی دادم. البته از مصرف کنسرو هم منصرف شده بودیم، اما هنوز به محتویات داخل قوطی کنجکاو شده بودم. مسلماً پنج و شش تکه بادمجان که اینقدر محکم نمی‌شود. همسرم بعد از اینکه موضوع را به زن آهنگر بازگو کرد گفت:

- خواهرجان، نپرس که همه‌امان زخمی شده‌ایم. برخی دستشان بریده، عده‌ای انگشتان زخم برداشته، کمال آقا زانویش زخم شده...

زن با تعجب گفت:

.. واه!... یعنی چه؟

- آیا شوهر شما می‌تواند این قوطی را باز کند؟

- اگر وسایل نداشته باشد فکر نکنم بتواند بازش

کند.

برادر کمال گفت:

- اگر وسایل و مته هم باشد باز برای این قوطی

کار ساز نیست. قلم بزرگ و پتک سنگین می‌خواهد تا باز

شود.

آن زن جواب داد:

- اگر شوهرم خانه بود می‌توانست بازش کند، اما

هنوز نیامده است. ولی آقا شاگردش خانه است. او را

می‌فرستم، شاید بتواند باز کند.

- زود باش خواهر جان، هر کاری می‌خواهی بکنی

فقط عجله کن.

- نه، نمی‌خواهد خانم. این کار از عهده جوان شما

نیز بر نمی‌آید.

- خیلی ماهر است. با اینکه دوازده سالش است

ولی هر کاری از دستش بر می‌آید. تازه از روستا آمده

است. بیچاره نتوانست درس بخواند لذا تصمیم گرفتند

صنعت یاد بگیرد.

بعد از این حرفها آن خانم از پله‌ها پایین رفت،

بعد از پنج دقیقه جوانی لاغر اندام و دهاتی را با خود

آورد.

- پسرم این قوطی را باز کن.

ما که به قوطی کنسرو مثل ماشین مرگ نگاه

می‌کردیم و از عدم توانایی خودمان عاجز مانده بودیم،

یوسف آقا جوان لاغر اندام به پریشان حالی ما ترحم کرد و

قوطی را از زمین برداشت. مدتی این ور و آن ورش را

نگریست و ما در حالیکه می‌گفتیم:

- بدون وسیله باز نمی‌شود...

- بگذار کنار پسر جان. ما که اینقدر بزرگ و

پر زور هستیم نتوانستیم بازش کنیم تو چطور خواهی

توانست که قوطی را بگشایی؟

- مواظب باش پسر، چیز خطرناکی شده، همه ما از دست این قوطی زخمی شده‌ایم...

آن جوان قوطی کج و کوله را به دست چپ خویش گرفت و با دست راست مثل پاکت سیگار قوطی را باز کرد و گفت:

- بفرمائید!

چشمانمان آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد.

- اما شما چگونه باز کردی؟

جوان جواب داد:

- شما مگر خواندن و نوشتن بلد نبودید؟ اینجا طریقه باز کردن قوطی را یاد داده است...

بر روی قوطی کنسرو چنین مطلبی چاپ شده بود:

«برای باز کردن قوطی کنسرو لازم است قسمت بالایی قوطی را گرفته و به آرامی آن را به سمت چپ بچرخانید.»

آنقدر شگفت‌زده شده بودیم که حتی به رفتن

جوان لاغر اندام دهاتی متوجه نشده بودیم.

\* \* \*

به من مربوط نیست

- پلیس! به دادم برسید!... کمک!...

افراد رهگذر ایستادند و تماشا می کردند. در میان  
ازدحام مردم پلیسها هم سر رسیدند. اما هنوز آن شخص  
فریاد می کشید. پلیسها مردم را به کناری زدند و بد سوی  
آن شخص رفتند.

- پلیس!... پلیس!...

واقعاً عجیب بود... پلیسها در مقابلش قرار گرفته  
بودند ولی او هنوز پلیسها را فرامی خواند. مگر امکان

داشت که وجود مأموران را متوجه نشود؟ او دو دست خویش را بر دهان گذاشته و فریاد می کشید:

- پلیس!... به دادم برسید!... کمک!... پلیس کجایی!...

آن شخص که در اطرافش مردم جمع شده بودند، به کناری زد و به سوی پلیس رفت و گفت:

- قربان، می توانید با من بیایید؟  
- چه شده؟

- در این تیمچه مردی را می کشند.

- به من مربوط نیست!

- چرا؟

- من پلیس راهنمایی هستم. اگر از اینجا دور بشوم ترافیک برهم می خورد.

او دوباره فریاد زد:

- پلیس!... کسی نیست این بدبخت را نجات

دهد؟ پلیس!...

مأمور پلیسی با سرعت رد می شد. به دنبال او دوید

و گفت:

- قربان!... یک لحظه صبر کنید. در آنجا مردی را می کشند. لطفاً با من بیایید.

- به من مربوط نیست! به آنگونه جرایم شعبه دوم رسیدگی می کنند. من پلیس اداره گذرنامه هستم.

آن شخص بی وقفه به هرسو می شتافت. به این سوی خیابان می دوید، به آن سوی پیاده رو می پرید دستش را به سوی هر کسی دراز می کرد و فریاد می کشید:

- پلیس!... مردی را می کشند!... پلیس!... آهان از روبرو پلیسی می آید!...

به سوی وی دوید و گفت:

- زود باشید بیایید قربان! جنایتی در شرف تکوین است!

- به من مربوط نیست آقا!... من مأمور تحت امر وزیر وزارتخانه «...» هستم.

ازدحام مردم رفته رفته زیادتر میشد. آن مرد مضطرب به سوی پلیسی دوید و گفت:

- زود باش! شتاب کن... یکی را دارند می‌کشند!...

- به من مربوط نیست!... من مأمور ساختمان شهرداری هستم.

پلیس زیاد بود ولی کسی خود را به این جنایت دخیل نمی‌دانست. آن مرد فریاد می‌زد:

- در این شهر پلیس نیست؟ پلیس!...

خدا را شکر که پلیسی پیدا شد. آن شخص بی‌محابا به سوش دوید و گفت:

- ببخشید، شما از کدام شعبه هستید؟

- از شعبه دوم...

- چه خوب... اینجا جنایت می‌کنند قربان،

می‌توانید بیایید؟

- به من مربوط نیست. با اینکه من از شعبه دوم

هستم اما مأمور بخش دزدی هستم.

آن شخص نگویند بخت که بسیار خسته شده بود به سوی میدان «عظمت» دوید. از پلیس گرفت و کشان

کشان گفت:

- مگر چه میشود، اینجا آدم می‌کشند، هیچکدام احساس مسئولیت نمی‌کنید؟

- به من مربوط نیست آقا! ول کن.

- مگر از شعبه دوم نیستی؟

- بلی، ولی من به کار قاچاق و اینجور چیزها رسیدگی می‌کنم. تو باید مأمور بخش جنایی را پیدا کنی.

دوباره برگشت. شلوغ بود. همه جای خیابان مالا مال از جمعیت شده بود. آن شخص پلیس دیگری را

گرفت و پرسید:

- از شعبه دوم هستید؟

- بلی...

- از بخش جنایی هستید؟

- بلی...

- خدایا شکرت... قربان عجله کن!... کسی را

می‌کشند...

- کجا؟

- اینجا.

- به من مربوط نیست!

- آخر چرا؟

- اینجا منطقه استحقاقی من نیست... من مأمور

منطقه «سورماقیر» هستم...

آن شخص با عجله برگشت و یقه پلیس دیگری

را گرفت و پرسید:

- ببخشید، از شعبه دوم هستید؟

- بلی...

- از بخش جنایی؟

- بلی...

- این منطقه حوزه استحقاقی شماست؟

- بلی... چطور مگر؟

- عجله کن برادر جان، اینجا کسی را می‌کشند.

- به من مربوط نیست، امروز من مرخصی دارم!...

شخصی نزدیک آنها شد و به آرامی در گوشش

گفت:

- چنین حادثه‌ای را من هم دیده‌ام. اینگونه

نمی‌توانی پلیس پیدا کنی. اگر می‌خواهی پلیس پیدا کنی،

برو به میدان و فریاد بزن! «این چه رذالتی است؟» آن

شخص وسط خط تراموای ایستاد و فریاد کشید:

- این چه رذالتی است!... مگر چنین بی‌انصافی و

بی‌تفاوتی پیدا میشود؟ این چه پست فطرتی است؟...

آن شخص ادامه میداد اما وقتی دو سه نفر از افراد

حاضر در آنجا به سوییچ هجوم آوردند، او را از این کار

بازداشته و گفتند:

- زود باش به کلانتری برویم!...

آن شخص پرسید:

- شما کیستید؟

- پلیس مخفی هستیم، پلیس سیاسی...

- بوق ماشینها زده میشد. با صدای این فریادها و

بوقها پلیس منطقه «سورماقیر» فرا رسید. با بالاگرفتن

صدای بوقها پلیس راهنمایی، پلیس شهرداری نیز

سررسیدند. هنوز آن شخص فریادزن آنجا بود و مأموری

که قبلاً مورد درخواست آن شخص قرار گرفته بودهم حضور داشت:

- شما هم مأمور هستید؟

- نه خیر، کمیسر هستم.

آن شخص را به سوی کلانتری روبروی محل حادثه بردند. آنها زمانیکه از مقابل تیمچه می گذشتند، آن شخص گفت:

- بیچاره مرد!...

مأمور راهنمایی پرسید:

- فامیل شما بود؟

آن شخص پاسخ داد:

- نه خیر... هیچ او را نمی شناختم... به خاطر

انسان دوستی طلب یاری می کردم و پلیس می خواستم.

پلیس شهرداری گفت:

- زودباش حرکت کن، خون مرد کشته شده

خیابان را کثیف کرده است. صبر کن تو را تحویل

کلانتری بدهم بعداً می آیم و جریمه این کثافت کاری را

نیز می نویسم!

\* \* \*

## اوراق کلاه سبز

در مقابل ساختمان وزارتخانه کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. کسیکه از اتومبیل پیاده شد و پالتویی به رنگ قهوه‌ای و عینکی دودی داشت هم آغوش شدند. گویا خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودند. از ظاهرشان معلوم می‌شد که دوستان قدیمی هستند و تا آن روز همدیگر را از نزدیک ملاقات نکرده‌اند. بعد از اینکه محکم در آغوش هم محبت را نثار همدیگر نمودند، نوبت به احوالپرسی‌های متعدد رسید. اچطوری؟! «حالت چه طور است» «سلامتی، شما چه طورید!» «خدا را شکر، الحمدالله...» ای روزگار است دیگر، چه می‌شود کرد، و از این قبیل... با اتمام این تعارفات مردی که عینک دودی و پالتوی

قهوه‌ای رنگ داشت قرار بود که میهمان‌خانه آن یکی دوستش شود.

- باشد، می‌رویم. فقط بایستی منتظر دوستم باشم....

بگذار او هم بیاید، بعد می‌رویم.

مرد پالتو پوش گفت:

- قرار بود اینجا همدیگر را ببینید؟

- با هم آمدیم، کار در وزارتخانه داشت. وارد آنجا

شده است. الان برمی‌گردد.

- اصلاً انتظار کشیدن لازم نیست. می‌دانم که

نمی‌آید.

- مگر امکان دارد که نیاید. جانم... می‌آید، صبر

کن.

- نمی‌آید!...

آن مرد عصبانی شد و گفت:

- آخر او را می‌شناسی؟

- نه خیر، نمی‌شناسم. اما می‌دانم که نمی‌آید....

- تو که او را نمی‌شناسی چگونه...

- برای درک موضوع نیامدن وی که لازم نیست

او را بشناسم...

- می‌آید برادر عزیز. الان از همین در وارد شد.

علتی ندارد که مرا اینجا بکارد و برود...

- من که نه گفتم او تو را گول زده است. آیا یک

بار از درب اصلی ساختمان وارد شد یا نه؟

- می‌آید، می‌آید.... الان می‌آید. هر جا باشد

پیدایش می‌شود.

- نه، نمی‌آید، تا زمانیکه وقت ناهار تمام شده

نمی‌تواند بیرون بیاید.

- تو آنطور که فکر می‌کنی نیست.

- عزیزم، آفاجان، هر که، باشد الان نمی‌تواند از

اداره بیرون بیاید.

- یعنی مرا که اینجا منتظر گذاشته با کسی قول و

قرار می‌گذارد؟ اصلاً امکان ندارد. او به غیر از من کسی را

در آنکارا نمی‌شناسد. البته دیوانه که نیست.

مگر برای انجام کاری وارد ساختمان نشد؟

- بلی اما کارش تمام شده بود، فقط نیاز به امضاء داشت.... همین.

- حالا معلوم شد.... آن وقت اصلاً امکان ندارد که بیاید. او بایستی تا پایان وقت استراحت ظهر انتظار بکشد.

- بابا من می‌گویم که کارش تمام شده و الان نامه‌اش را امضاء می‌کند و برمی‌گردد.

- نمی‌آید برادر جان. دست خودش که نیست....

- یعنی به نظر تو کارش به طول می‌انجامد. اما کار او تمام شده بود. اگر تازه کارش به طول می‌انجامد مرا این‌جا منتظر نمی‌گذاشت.

- به خدا، به پیر به پیغمبر نمی‌آید. بهتر است ما برویم.

- آخر بد است.

- من دیروز در اداره کار داشتم. البته کار چندانی هم نبود.... برادر زخم آنجا کارمند است. رفتم او را ببینم. می‌خواستم یک لحظه به او سفارش کنم که عصر به خانه

ما بیاید. سپس بیرون آمدم. در حالیکه از پلکان پایین آمدم، احساس کردم که باد کلاه‌م را برداشته و بی کلاه بیرون می‌آیم. البته وقتی می‌خواستم وارد اتاق برادرم زخم بشوم، کلاه و پالتو‌م را به رخت‌آویز داخل سالن آویخته بودم. پالتو را وقت برگشتن پوشیده بودم ولی کلاه یادم رفته بود. به خدا هنوز از اداره کاملاً قدم به بیرون نگذاشته بودم و تنها سه پلکان از درب بیرونی را رد شده بودم که خواستم برگردم. به رخت‌آویز داخل سالن نگاه کرده ولی کلاه سر جایش نبود... من که عادت به کلاه داشتم مسلماً بدون کلاه سرما می‌خوردم جنس کلاه که خوب بود از ایتالیا خریده بودم. ولی دیگر کلاه خارجی من نبود. اگر سیصد لیره هم می‌دادم مشابه آن را نمی‌توانستم بخرم. حدود یک هفته بود که آن‌را بر سر می‌گذاشتم. ابتدا تا انتهای سالن اداره را گشتم و فریاد «وای کلاه‌م!» سر دادم سالن پر از ارباب رجوع بود. من که کلاه! کلاه! می‌کردم و می‌دویدم آنها به من می‌خندیدند. آنهائیکه کلاهشان را گم نکنند نمی‌دانند که من چه حالی داشتم. سرما

می‌خوردم برادر جان. خواه بیدار باشم یا خوابیده، کلاه بر سر می‌گذارم، در آن لحظه که در سالن می‌گشتم ناگهان عطسه محکمی کردم. همه می‌خندیدند. هم کلاهم را می‌خواستم و هم عطسه می‌کردم. کسی نیست که درد کسی را بفهمد. خودم بهتر می‌دانم که در آن وضعیت خنده‌دار بودم ولی خودم حال و حوصله خندیدن نداشتم. به ناچار وارد اتاق برادر زخم شدم. بعد از یک عطسه شدید، گفتم:

- ای وای برادرزن عزیز که کلاهم را گم کرده‌ام. او گفت:

- صبر کن، حالا مضطرب نشو، پیدا می‌شود... مسئول برادر زخم عصبانی شد و گفت:

- آقا اینجا اداره است؟ خلاصه هر چه بود گم شده بود و هرچه می‌گشتم خبری از کلاه نبود. به همراه برادر زخم تمام سالن را گشتم برادر زخم سرایدار را صدا زد و گفت:

- اینجا کلاهی آویزان شده بود چه شده است؟

- کلاه سبز رنگی بود؟

- بلی سبز رنگ بود.

- پرزدار بود؟

- بلی، همینطور است.

- کلاه بزرگی نبود؟

- چرا، بزرگ بود...

- نوار دور کمرش هم سیاه بود؟

- بلی، بلی، همینطور است.

در آن لحظه مسئول شعبه برادر زخم به سالن آمده بود. بار دیگر به من عصبانی شد و گفت:

- دیدید آقا، این مکان یک اداره دولتی و رسمی است. اینجا چیزی گم نمی‌شود. نه تنها کلاه شما اگر گنجینه نیز باشد باز کسی نمی‌تواند به آن دستی بزند! - قربان مگر ما گفتیم کسی می‌تواند به امانتهای اینجا تعرض کند؟ ما که چنین نه گفتیم. من فقط دنبال کلاهم هستم.

سرایدار هنوز در صدد توصیف کلاه من بود.

- کنارش را نیز له کرده بودند؟

- بلی، جانم....

- این طوری بلند بود؟

- بلی، همینطور است که می گوئید....

- از دو طرف نیز سوراخ های هواکش داشت؟

- خوب بس کن دیگر. تو کلاهها را کاملاً

تعریف کردی. حالا بگو بینم کجاست؟

- من آن را برداشتم. فکر کردم مال کسی نیست.

آن را به آقای «وجدانی» دادم.

به همراه برادر زنم به سوی آقای «وجدانی»

دویدیم.

- دست نگهدار قربان....

از بس عطسه می کردم که نمی توانستم حرف بزنم.

خدا شاهد که عطسه هایم تمام شدنی نیستند. و چقدر هم

شدید بودند. گویا توپ تانک می ترکید. در هر عطسه اداره

به لرزه می افتاد. البته ساختمان ادارات را به طوری ساخته اند

که هر صدایی منعکس می شود. آقای «وجدانی» به

ماشین نویس گفت:

- نامه و اوراق کلاه پیدا شده را کجا گذاشتی

خانم؟

- به دبیرخانه فرستادم.

من بلافاصله گفتم:

- مبادا قربان کار به نکته باریکی بکشد. مگر

کلاه ما هم پرونده دارد؟ این چه کاری است؟

آقای «وجدانی» عصبانی شد و گفت:

- شما که با دو دست خود نمی توانید کلاهتان را

نگه دارید، ببینید چه کاری را سبب شده اید. حالا خجالت

نمی کشید، سؤال هم می کنید. واقعاً که... ما که این کلاه

را یافته ایم مگر قرار بود همینطور به انبار بفرستیم؟

سپس رو به دختر ماشین نویس کرده و گفتم:

- صبر کن دخترم!...

با عطسه ای شدید طوفانی بر روی میز آن دختر

پدید آوردم که اوراق تماماً به اطراف پخش شدند. دختر

که از عصبانیت گریه اش گرفته بود. گفت:

- من از صبح تا حالا زحمت کشیده و این اوراق را ردیف کرده‌ام، حالا شما همه‌اش را به هم ریختید... حالا چه بکنم؟

همه افراد داخل اتاق به من عصبانی شده و من باز عطسه کرده و آنها گفتند:

- خدایا... این چه عطسه‌ای است؟

- ناراحت نشو دخترم، دست خودم نیست. این عطسه مثل فرمان‌حاکم است. چه کسی می‌تواند جلوی عطسه‌اش را بگیرد؟

- لااقل دستمال جلوی دهانت بگیر!....

- جانم، مگر فرصت میدهد تا دستمال بیرون بیاورم؟ همین که عطسه می‌آید دیگر جلوی‌اش را نمی‌توان گرفت. مثل بازرسی ناشی یکباره هجوم می‌آورد.

دختر ماشین‌نویس سرانجام از میان اوراق به هم پاشیده، نامه کلاه گمشده مرا یافت. نامه‌ای صورتی رنگ بود. در حقیقت نامه را به کلاه سنجاق کرده و به دبیرخانه فرستاده بودند. در همان نگاه اول چند سطری را خواندم:

«خلاصه موضوع! در مورد کلاه سوراخ‌دار، سبز پرزدار و با نوار سیاه که در سالن پیدا شده است.»  
آن دختر شماره‌ای کوچک بر روی کاغذ نوشت و به من داد و گفت:

- حالا بروید باز دبیرخانه پیدایش کنید!

فوری به اتاق دبیرخانه رفتم.

- شما را به خدا کلاه‌م کجاست؟

- شماره نامه‌اتان؟

۵۹-

دفتر را به هم زده و دنبال شماره گشتند:

- در مورد توشه یا دیون است؟

- چه دیونی، چه توشه‌ای جانم، کلاهی داشتم و حالا در این اداره گم کرده‌ام... سبز، پرزدار با نوار سیاه و سوراخ هواکش است.

کارمند عصبانی شد و گفت:

- مگر من سوراخ کلاه تو رامی‌دانم؟ شماره‌اش را

بگو...

- ۵۹ برادر عزیز...

- در شماره ۵۹ دیون انبار نوشته شده است.

- وای خدا... مگر شما از من شماره کلاه را

نپرسیدید؟ من چنین فکر کردم: ببخشید، حالا فهمیدم شماره نامه را می گوئید....

او دوباره دفتر اندیکاتور را بر هم زد و گفت:

- این است؟ نامه در مورد کلاهی سبز رنگ پرز

دار که در راهرو پیدا شده...

- بلی... خودش است... خدا از شما راضی باشد.

گویا پیدا کردیم. نه؟...

کارمند گفت:

- برای اینکه شماره اموال خورده باشد به نزد مدیر

ادارات فرستاده شده است.

بلافاصله به سوی برادر زنم رفتم و گفتم:

- کسی را نمی شناسی که با نفوذ باشد؟ لااقل حق

و رشوه ای بگیرد و کلاه را از اینجا نجات دهد.

او مرا پیش مدیر اداره مخصوص برد. ایشان نیز

زنگ را به صدا در آورد و مدیر اداره را خواستند:

- چرا کلاه ایشان را نمی دهید؟

مدیر اداره گفت:

- چه کسی نمی دهد قربان. ما با کلاه چه کار

داریم. ثانیاً کلاه شماره ۵۹ برای سر هریک از کارمندان

اینجا گشاد است. تا دم گوششان فرو می رود. در این لحظه

عطسه ای مرا در گرفت.... اگر سرم را بر نمی گرداندم،

تمام اوراق آقای مدیر بر هم می خورد. مدیر اداره توضیح

داد:

- کلاه را برای ما آوردند. ما نیز به عنوان اشیاء

پیدا شده ضبط کردیم. آن راهم در دفاتر درج کرده و به

قسمت دوم اداره حواله کردیم.

مدیر اداره مخصوص گفت:

- حالا بروید و کلاهتان را بگیرید آقا.

- اما قربان مگر کسی هست که کلاه را تحویل

بدهد؟ نمی دهند!

مدیر اداره گفت:

- حالا کار از ما گذشته است. ما آن را به بخش

دوم ارجاع کرده‌ایم.

اگر کلاه وطنی بود حتماً از خیرش می‌گذشتم

ولی چون جنسش خارجی و ساخت ایتالیا بود نمی‌توانستم

چشم‌پوشی نمایم. دویست لییره بدهی همانندش پیدا

نمی‌شود.

به قسمت دوم اداره مراجعه کردم. افراد زیادی در

برابر آن قسمت جمع شده بودند. امکان ورود اصلاً وجود

نداشت. هر کس از دیگری مشکلش را می‌پرسید. مشکل

من هم که معلوم بود. کلاهم را می‌خواستم...

یکی از مراجعین گفت:

- خیلی وقت است که دنبالش می‌گردید؟

- از صبح تا حالا.

سپس آنچه به سرم آمده بود برایش نقل کردم.

آن مرد عصبانی شده و گفت:

- چه فکر کرده‌ای. من شش ماه تمام می‌آیم و

می‌روم، هنوزم قسمتی از کارم تکمیل نشده است. خدا را

شکر کن که کارت در نیم روز انجام گرفته است.

یکی دیگر از مراجعین گفت:

- والله شانس داشتید.

آن دیگری افزود:

- چه شانس آقا، خدا می‌داند بیچاره چه پارتی

بازی و یا رشوه‌ای داده است. مگر بدون بند «پ» می‌شود

کارها به این سرعت پیش برود.

گویا انجام کارها در ادارات نیز هم به بخت و

اقبال ارباب رجوع دارد! بالاخره بعد از مدتی وارد قسمت

دوم شدم. اما کلاه آنجا نبود. آنجا نیز به قسمت دیگری

فرستاده بودند. عصبانی شده بودم ولی به ناچار خم به ابرو

نیاورده‌ام، گفتم:

آخه چه لزومی داشت به این زودی بفرستید؟

کارمندی که مسئول بود، جواب داد:

- خدایا یا این مردم چکار کنم.... کارها دیرتر

انجام می‌گردد شکایت می‌کنند. به این سرعت انجام

می‌دهم باز شاکی هستند....

- من شکایت ندارم فقط ای کاش کلاه مرا کمی با تأخیر می‌فرستادید.

- آقای محترم، مگر اینجا رخت‌آویز است که کلاه تو را نگه می‌داشتیم؟

مثل کسیکه کلاهش دست بچه‌ها می‌افتد و آنها به یکدیگر پرت می‌کنند و صاحب کلاه آواره به هر سویی می‌دود، من نیز همچنان در دست کارمندان اداره اسیر شده بودم و کلاه‌م دست به دست می‌گشت. کار اداری کلاه من به قدری سریع اتفاق می‌افتاد که حتی من فرصت رسیدن به آن را نداشتم. تا می‌خواستم به اتاقی بروم و سراغش را بگیرم می‌گفتند. به بخش دیگری انتقال شده و یا ارجاع گردیده است. بالاخره بعد از ده روز دوندگی کلاه‌م را از انبار یافتیم. این بار هم مسئول انبار داری از تحویل آن خودداری کرد:

این کار غیر قانونی است آقا، من نمی‌توانم بدهم. از کجا بدانم که کلاه مال شماست؟  
من نشانیهای کلاه‌م را می‌دادم!

- شماره سایش ۵۹ است. به غیر از من به سر هر کسی گشاد می‌باشد. رنگش سبز است.

مگر در دنیا فقط کلاه شما رنگ سبز دارد؟  
- پرزدار است.

- خیلی کلاه‌ها پرزدارند... عکس دارید که با آن کلاه برداشته شده باشد؟

- دوتا سوراخ هواکش هم دارد.

- حرفه‌ایان و نشانیهایی که می‌دهید درست است. ولی اگر فردا یکی بیاید این کلاه مال من بود، آن وقت چه بکنم؟

بالاخره انباردار را قانع کردم که کلاه مال من است. او دوباره نامه‌ای نوشت و من هم امضایش کردم. خوشحال بودم که کلاه‌م را خواهند داد. این بار.

- کارت شناسائی آقا.

- کارت شناسایی می‌خواهید؟ همراه نیاورده‌ام.

- پس نمی‌توانیم تحویل بدهیم.

حالا تملک کلاه را ثابت کرده بودم ولی دیگر

- در ساعت دوازده ظهر....

کارمندان یکی یکی خارج می شدند. در آخر دوستی که انتظارش را می کشیدند بیرون آمد:  
- کارم تمام نشد به فردا موکول شد....

\* \* \*

هویت خودم را نمی توانستم به اثبات برسانم. از خانها کارت شناسائی آوردم. برادر زنم هم کمکم کرد. سرانجام کلاه را گرفتم. حالا دو تا سوراخ هواکش کلاه دویست سوراخ شده بود. از بس اوراق را بر کلاه منگنه کرده بودند که سوراخ سوراخ شده بود. آن را گرفتم اما دیگر بر سرم نگذاشتم.

حالا تو چه می گوی برادر عزیز. من که کلاه را بر رخت آویز آویخته بودم و بعد از دو دقیقه برگشتم که آن را بردارم چنین دچار مشکل شده بودم، تو تصویری کنی دوست تو به این زودی کارش تمام شود؟  
- اما اوراق او حاضر بود.

- اگر چنین هم باشد حداقل ده روز طول می کشد.  
آن مرد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:  
- ای وای ساعت استراحت نیمروز نیز فرا رسید....  
مرد پالتو پوش و عینکی گفت:

- دیگر می توانیم منتظرش باشیم. هر جا باشد الان بیدایش می شود... چه موقع به داخل ساختمان رفته بود؟

## بدون کتک نمی‌توانم ساکت باشم

اتوبوس پراز جمعیت بود. اگر به قیافه تک تک مسافران نگاه می‌کردی گویی آنها سوار اتوبوس نشده بودند بلکه در کامیون بار شده بودند. به هر حال می‌توان گفت که آن وسیله اتوبوس نبود، بلکه وسیله نجات جان مسافران بود. یکی از مسافران که وضعش بسیار ناهنجار بود بیشتر به یک مسافر آمبولانس شباهت داشت تا مسافر عادی. چرا که دست چپش با پارچه سفیدی از گردنش آویزان شده و سرش نیز پانسمان شده بود. یکی از چشمهایش کبود و پف کرده بود و آن دیگری هم پر از خون بود. آن مرد در حالیکه به عصایش تکیه داده بود در میان آنهمه مسافر و شلوغی اتوبوس دنبال جا برای نشستن

بود. مرد مثل ضربان ساعت پیوسته «اوف! ... آی! اوخ ...» می کرد.

از ظاهر آن مرد چنین تشخیص داده می شد که اگر اتوبوس ترمزی محکم کرده باشد. مسلماً تمام اعضا و کننده و از جایشان در خواهند آمد و حتماً آن مرد از دنیا خواهد رفت.

یکی از مسافران نشسته با مشاهده حال و روز دشوار آن مرد از جایش بلند شده و او را سر جای خویش نشاند. آن مرد در حالیکه زاری می کرد به سختی بر روی صندلی نشست و رو به آن شخص که جایش را به وی داده بود، کرد و گفت:

- خدا عمرت بدهد پسر.

کسیکه جایش را به وی داده بود او را می شناخت.

بنابراین جواب داد:

- سلام سلمان بیگ ...

- اوف ... آه ... سلام شرف الدین بیگ ... ای

وای که مردم ... آخ ...

- خدا بد ندهد، چه شده؟

- آی آی .... هیچ نفرس که حالم وخیم است.

سه ماه است که چنین هستم.

- وا... یعنی چه، چرا؟... نکند مریض شده

بودی؟ خوب چرا به این حال و روز افتاده ای؟

- آخ.... خوب دیگر این هم بیماری است.... بلی

نوعی بیماری است. اوف، مردم، امان از دست این....

- وا.... خوب دکتر چه می گوید؟.... مگر

تشخیص نمی دهند که چه بیماری داری؟

- امان، امان که مردم.... اوف.... این بیماری به

دکتر و طبیب ارتباط ندارد که.... دکترها هم نمی توانند

کاری بکنند وای وای .... خدا بر سر دشمن تو بیاورد.

همه جایم درد می کند مثل اینکه تمام استخوان هایم

می خواهند از هم بپاشد... رانهایم را نمی توانم تکان بدهم،

آخ! ....

- بدون دکتر که آدم خوب نمی شود سلمان

بیگ.... شاید، شاید بیماری تو مربوط به بیمارستان باشد.

- نه شرف‌الدین بیگ .... شاید بیماری من را به بیمارستان ختم کند.... وای وای ... آه ... اصلاً بیماری من سرایت کننده هم هست...

شرف‌الدین کمی عقب‌تر رفت و گفت:

- اگر چنین باشد نباید به کوچه و خیابان بیایید.

- آه .... اوف ... مگر امکان دارد که به خیابان

نیایم؟ گفتنش آسان است. انشاءالله.... خودت به بیماری من دچار شوی، آن وقت ببینم چگونه می‌توانی در خانه بمانی بدون آنکه به کوچه و خیابان بیایی ..... این بیماری از پسر من سرایت کرد.

- مگر او هم بیمار است؟

- نه. چه جورهم.... او از من هم بدتر است...

مزمز آقا ... مزمز ... آی وای ... حالا به شما می‌گویم که چگونه به این بیماری مبتلا شده‌ام... پسر من به هر عنوان دبیرستان را به پایان نرساند. سال دوم نظری را دوساله شد، بالاخره با هزار زحمت قبول شد. در کلاس بعدی در سال دیگر ماند... می‌دانی چرا؟ هم‌هاش تقصیر فوتبال است...

آخ.... وای وای.... هی به او گفتم فوتبال را بگذار کنار پسر من، عاقبت ندارد، ولی کو گوش شنوا. در عوض به من می‌گفت چگونه ترکش کنم بابا؟ من به او گفتم پسر من سرنوشت تو بر باد می‌رود. حالا چند سال از عمر شیرین تو در مردود شدن‌ها از بین رفت، می‌دانی آخر و عاقبت چقدر زیان به زندگیت خواهد زد؟ اما او از این گوش گرفت و از آن گوش بیرون کرد. هر روز که مسابقه‌ای در کار می‌شد، عصر که به خانه برمی‌گشت گویا از جنگ برگشته است. خدا را شکر که پای چپش در بازی فوتبال شکست. من می‌دانی چرا از شکستن پایش راضی و خشنود هستم؟ علت اینکه... اوف... آخ.... اگر این طور نمی‌شد مسلماً روزی او در بازی کشته می‌شد دوست من. پس حالا می‌بینی که شکستن پایش بهترین کار بود. خودت بهتر می‌دانی که تنها یک پسر دارم. وای وای... اوف... استخوان‌هایم از درد می‌نالند شرف‌الدین. بلی داشتم می‌گفتم، این بار پسر من که خودش نتوانست فوتبال بازی کند، دیوانه مسابقه و تماشای آن شد. هیچ کدام از بازی‌ها

را نمی‌توانست رد کند و بایستی همه‌اش را تماشا می‌کرد. اگر در آنکارا بازی انجام می‌گرفت به آن‌جا می‌رفت. اگر در ازمیر بود مسلماً آن‌جا بود. البته رفتنش چندان مهم نبود، آنچه که مرا ناراحت می‌کرد حال و روز برگشتنش از مسابقه بود که به ناچار به بستر بیماری می‌افتاد. نه حرف می‌زد و نه خورد و خوراک داشت. به او می‌گفتم: چرا خودت را این‌جور رنجیده خاطر می‌کنی پسرم چرا؟ چرا این قدر صدايت گرفته و بیماری؟ جواب می‌داد: از فریاد کشیدن پدرجان. من دوباره می‌گفتم: پس اگر خودت این را می‌دانی فریاد نکش، مگر چه می‌شود؟ جواب می‌داد: گفتنش بی‌ی شما آسان است پدرجان، تو خودت آن‌جا باشی آن وقت می‌بینی یکی چشمش خونی شده دیگری دماغش له و لورده شده.... حتی دوست عزیز چندین بار خودش نیز چنین حالی پیدا کرده و به خانه آمد. به او گفتم: پسرم چرا خودت رابه این حال در آورده‌ای؟ پاسخ داد که: در مسابقه دعوا شد. من با تعجب از او پرسیدم من فکر می‌کردم در هنگام بازی سر و

کله بازیکنان شکسته می‌شود. مگر تماشاچیان هم دعوا می‌کنند؟ او در پاسخ می‌گفت: بلی بابا جان. به او می‌گفتم خوب لااقل تو دعوا نکن. در عوض جواب می‌داد: گفتنش آسان است پدرجان، تو خودت روزی به مسابقه بیا آن وقت می‌بینی.

چه بگویم که ناگفتم بهتر است. خلاصه در برابر اصرار و گفته‌های او روزی تصمیم گرفتم که به مسابقه بروم. اما قبل از رفتن باید بگویم روزی نیز بعد از مسابقه سراز کلانتری پیدا کردم. آنها در مسابقه با همدیگر دعوا کرده بودند و کارشان به کلانتری کشیده شده بود. دو سه مورد هم به علت شدت جراحات از بیمارستان خبرش را آوردند. من که چاره‌ای نداشتم از او التماس می‌کردم: پسرم، فرزندم اگر به جان خودت ترحم نمی‌کنی؟ بالاخره جان شیرینت را در این راه از دست می‌دهی. ولی او جواب می‌داد: می‌دانم پدر، شما هم روزی بباید آن وقت حق به من می‌دهید. دیگر من هم کنجکاو شده بودم. روزی به او گفتم: این بار مرا هم همراه خودت به تماشای مسابقه ببر.

او نیز موافقت کرد و با هم به تماشای فوتبال رفتیم. بازی شروع شد. من که طرفدار هیچ کدام از تیم‌ها نبودم. هر که مغلوب می‌شد اصلاً به من ربطی نداشت. من که چیزی از فوتبال نمی‌دانستم حرکات بازیکنان برایم مسخره می‌آمد. در حالیکه بر آنها می‌خندیدم، بازیکنی با شدت محکم گلی بر دروازه تیم «گازخانه» نشانده. اما خدا روز بد ندهد.... در این لحظه همه گل شدن آن را می‌دیدیم، داور آن گل را حساب نکرد، خودت که بهتر می‌دانی من از حق دفاع می‌کنم. این بارهم ناراحت شده و بر داور ناسزا گفتم. مثل روزی روشن گل بود، چه داری می‌گویی تو؟ داور طرفداری می‌کند. حتماً از آن تیم پول گرفته است. اما در این لحظه آن یکی عصبانی شده و گفت: پدرسگ و نفهم مگر چنین گلی می‌زنند؟ من که نمی‌توانستم در برابر توهین وی ساکت بمانم، جواب دادم: حرف دهنت را بفهم نادان. پدرسگ خودت و پدرت است. من اصلاً نمی‌دانستم موضوع چیست ولی خودم را قاطی ماجرا کرده بودم. در این لحظه مشتی بر روی دماغ خود حس کرده و

نقش زمین شدم. خدا را شکر که دیگران وارد معرکه شده و مرا از دست آن مرد گرفتند. و گرنه حتماً مرا تا دم مرگ می‌زد. وقتی متوجه شدم خونریزی از بینی‌ام ادامه پیدا می‌کند، فریاد زدم: پسر، کجا هستی؟  
- صبر کن بابا، الان می‌آیم... گل می‌زنند.

به ناچار دستمالم را بر بینی‌ام گرفتم. این بار نمی‌دانم از روی چه غریزه و احساسی بود که به تیم شکست خورده طرفداری کردم. هر یکی از بازیکنان آن تیم توپ را پیش می‌بردند من ناخواسته به هیجان می‌آمدم و فریاد می‌کردم. گویی خودم بازی می‌کردم از فرط هیجان گاهی دست و پایم را تکان می‌دادم بعد از آن عقلم به سرجایش می‌آمد و به خودم می‌گفتم: مگر دیوانه شده‌ای؟ به ناچار سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم ولی باز خودم را گم کرده و مثل بازیکنی که شوت می‌زند تا توپ وارد دروازه شود، پایم را محکم بلند می‌کردم تا شوت کنم. گویا اگر من خودم آنجا می‌بودم تمام شوتها را گل می‌کردم و حتی از ضربه توپم تور دروازه نیز پاره می‌شد.

یکبار در حالیکه بیشتر هیجان زده شده بودم پام را بلند کرده و محکم به نفر جلوی کوبیدم. تازه متوجه اشتباه خود شده بودم. در حالیکه عذرخواهی می کردم، الحق که او هم غرق در تماشای بازی شده بود و جواب داد، عیبی ندارد آقا، حالا گل می شود لطفاً به حال خودم بگذارید. در این لحظه لگد محکمی بر پشت خودم احساس کردم. شدت این لگد به قدری بود که اصلاً احساس کردم چشمانم سیاهی رفت. باز من هم به نفر جلویی در برابر عذرخواهی مرد پشت سر می گفتم: عیبی ندارد. آدم در تماشای بازی هیجان زده می شود... همه همدیگر را لگد می زنند. البته هیچکس قصدی ندارد... شرف الدین چگونه بگویم چنان تماشاچیان به هیجان می آمدند که مشت و لگد بر یکدیگر وارد می آوردند. ولی باید بگویم که واقعاً هیچکس قصدی نداشت. ولی نمی دانم از چه احساسی بود که تماشاچیان با اینکه یک کیلومتر با توپ فاصله داشتند ولی گویا خودشان بازی می کردند و چنین ضربات لگدی بر نفر جلویی وارد می آوردند که خدا می داند جای شگفتی

اینجاست که هیچکس هم در برابر این رفتارها واکنشی نشان نمی داد. آدم در آن لحظات حتی درد آن لگد را هم احساس نمی کند. سپس گلی وارد دروازه تیم ما شد. داور ناحسابی آن را گلی حساب نکرد. من بار دیگر نتوانستم در برابر این اجحاف کاری تحمل کنم و فریاد زدم: ای خداشناس، ای بی شرف... پس به همراه بقیه فریاد زدم: لعنت به داور.

خودم را نمی توانستم کنترل کنم. همه جای بدنم در حرکت توپ تکان می خوردند. در کنار نوشابه فروشی که در حال نوشابه فروختن بود. از بطریهای او برداشته و به سوی میدان پرت کردم که شاید به داور بخورد. خدا را شکر که در آن لحظه فقط شیشه نوشابه بود که پرت کردم. شاید اگر چیز دیگری بود، خطایی از دستم رخ می داد. اگر بمب داشتم آن را به داور پرت می کردم. شلوغی و بلوا راه افتاده بود. من که گفتم آن گل بود. عده ای از تماشاچیان با من مخالفت کرده و برخی طرفداری نمودند. دیگر چنان آشوبی به پا شده بود که

خدا می‌داند. همه از یقه دیگری گرفته و نزاع می‌کردند. من یک لحظه چشم باز کردم و متوجه شدم که کودک ده ساله‌ای را زیر گرفته و بدبخت را زیر مشت لگد خرد و خیمه کرده‌ام و آن بیچاره نیز می‌گرید و ناسزا می‌گوید. اگر متوجه نمی‌شدم مسلماً قاتل هم شده بودم! خدا را شکر که آن کودک به یکباره فریاد زد: من هم طرفدار تیم شما هستم چرا من را می‌زنی. هنوز کودک را رها نکرده بودم که فردی مرا مثل یک تخته بلند کرده و بر زمین کوبید. حالا نزن کی بزنی.... دنبال پسر می‌گشتم تا شاید کمکی به من بکند ولی او هم نبود... او برای زدن داور وارد محوطه زمین بازی شده بود، به ناچار فریاد زدم: پلیس! ... حتی مأموران هم در هم فرو رفته بودند. برخی از بازیکنان را می‌زدند و عده‌ای تماشاچیان را هم آرام می‌ساختند. برخی از مردم که وارد معرکه نبودند ولی مشت و لگدهای جانانه‌ای را نوش جان می‌کردند. من که دیگر از کتک خوردن بیحال می‌شدم به یاد کودک افتاده و به مرد هجوم آورنده گفتم: دوست من تو طرفدار کدام

تیم هستی؟ من طرفدار تیم شما هستم! چرا مرا بی‌هوده می‌زند؟ خلاصه با این سخن نجات یافتیم. هر دویمان از یک تیم طرفداری می‌کردیم. ولی آن مرد که واقعاً بی‌انصاف بود، گفت: من حالا چه کسی را پیدا کنم که طرفدار آن دیگری باشد؟ ... بنابراین دوباره مرا زیر کتک گرفت. از درد مشت و لگدهای وی شرار کرده و نجات یافتیم. او که از شدت خشم نمی‌دانست چه بکند عده‌ای را کتک زد، و بالاخره میز تریبون جایگاه را گرفت و آن را از جایش کند.

بالاخره آرامش برقرار شد. بازی دوباره شروع شد.

طرفداران تیم‌ها شروع به تشویق کرده و فریاد زدند! «زنده بادا، زنده بادا، زنده باد، زنده بادا... تیم ما، تیم ما، زنده بادا!» از بس فریاد کشیده بردم که حتی نفس کشیدن هم برایم مشکل شده بود. قیامت اصلی بعد از آن شروع شد. دو بازیکن در میدان به هم هجوم آورده و درگیر شدند. تماشاچیان دو تیم نیز مجدداً بر هم حمله کردند. یکی مرا از پاهایم می‌گرفت و از آن سکوه‌ای بتنی

به پایین پرت می‌کرد. لحظه‌ای بعد که می‌خواستم انتقام بگیرم مثل پر کاهی در هوا پرواز می‌کردم. دیگر به یاد ندارم چه بلایی به سرم آمد. زمانیکه چشم باز کردم خودم را در بیمارستان یافتم.

شرف‌الدین بیگ پرسید:

- پس این‌طور؟ ...

- نه خیر، این‌طور هم نبود.... هفته بعد آن روز یک‌شنبه باز تیم با تیم دیگری مسابقه داشت. مگر می‌توانستم در خانه بنشینم؟ گفتنش آسان است. حالا خودت یکبار به تماشای مسابقه بیا تا با چشم خودت ببینی. اگر یک بار تماشاچی شدی دیگر اگر هفته‌های بعد تو را در خانه به طناب‌هم بیندند باز فرار می‌کنی و به تماشا می‌روی. اوف.... آخ.... همه جایم درد می‌کند.

پاکتی از دست سلمان بیگ افتاد. درحالی‌که آن را از روی زمین برمی‌داشتم، گفتم:

- این هم شیپور است. از بس فریاد کشیده بودم که صدایم گرفته بود. حالا شیپور می‌زنم تا صدایم نگیرد.

اتوبوس ایستاد. در حالی‌که سلمان بیگ دست و پا شکسته و پانسمان شده پیاده می‌شد، گفتم:

- خدا حافظ شرف‌الدین بیگ.

- حالا کجا می‌روی؟ به دکتر....

- نه جانم، به تماشای مسابقه... آخ... اوف...

وای...

جناب مدیر کل جوان، پسرم...

از درب شیشه‌ای بیرون آمدم. با تصور اینکه مرد  
کنار درب شاید نگهبان باشد از وی پرسیدم:  
- افاق جناب مدیر کجاست؟

نمیدانم به نظرم چنین آمده و یا واقعاً همانطور بود:  
آن مرد شاید با افتخار اینکه از او اطلاعاتی کسب می‌کنم با  
تکان دادن چانه‌اش به طرفی مرا به سویی راهنمایی کرد.  
چنان خودش را گرفته بود که گویا سان می‌دید. سمتی را  
که آن مرد با چانه‌اش به من نشان داده بود گرفته و به  
کنار آسانسور رسیدم. در حالیکه درب آسانسور را باز  
می‌کردم در آنجا شخص را دیدم. شاید مسئول آسانسور  
بود. او پرسید:

- به کجا؟

- به دفتر جناب مدیر می‌روم ...

آن مرد در حالیکه دندانهایش را به هم می‌مالید در میان کلمات نامفهومش تنها این را برداشت کردم که «در دنیا چقدر آدمهای نادانی هستند ...» به هر حال آن مرد بالا-آره گفت:

- خوب چه کاری داشتی؟ ... مگر ما اینجا چکاره هستیم؟

- خوب ... من می‌خواهم خود جناب مدیر را ببینم.  
- آن وقت بایستی منتظر باشی تا سه نفر دیگر نیز بیایند...

- اما من می‌خواهم زودتر او را ببینم ...  
- خوب خودت به تنهایی برو و او را ملاقات کن.  
تا چهار نفر سوار آسانسور نشود من نمی‌توانم آن را کار بیاورم!

از قیافه و حرکات عجیب آن مرد فهمیدم که از انتظار کشیدن من خوشحال است و از اینکه حرفش را به

کرسی نشانده راضی بود. دستانش را به پشت زده و در برابرم با گامهای استوار قدم می‌زد. یک نفر دیگر آمد، آن مرد او را هم در آسانسور سراپا نگهداشت و با عصبانیت گفت:

- بایستی برای هر کدامتان یک بار توضیح بدهیم؟ باید خودتان بهتر بدانید که این آسانسور چهار نفره است و با چهار نفر ظرفیت بالا می‌رود. چهارمین نفر نیز یک خانمی جوان بود نزدیک آمد. ما همگی با دیدن او خوشحال شده و به خاطر اینکه این بار آسانسور را به حرکت در خواهند آورد فوری در جایمان قرار گرفتیم. اما مسئول آسانسور فوری ما را از آسانسور بیرون رانده و درب آن را قفل کرد و کلیدش را در جیب گذاشت. زن جوان گفت؟

- می‌خواهیم به بالا برویم ...  
مسئول آسانسور سرش را با وقار و غرور تمام بالا گرفت و گفت:

- سر موقع می‌آمدید، حالا زنگ استراحت نیمروز

زده شد ... تا حالا کجا بودید؟ ساعت یک و نیم بیائید آن وقت آسانسور کار می کند ...

- «آخر چرا؟» (هر سه نفرمان یکصدا گفتیم)

در حالیکه دست چپش را مستقیم به سویم گرفته بود و گویا می خواست مثنی به دهانم بکوبد، با انگشت سبابه دیگرش بر روی صفحه ساعت اشاره کرد و گفت:

- به این خاطر. مگر در کجا آسانسوری هنگام استراحت نیمروزی کار می کند که مال ما نیز کار کند؟ ... قدغن است خانم ... گفتم که ساعت یک و نیم تشریف بیاورید، آن زمان در خدمت هستیم ...

من آن روز کار اداری واجبی نداشتم و فقط برای عرض ادب و تبریک به مدیر جدید به آنجا آمده بودم. او که در عنفوان جوانی بود و ترقی می کرد، من هم می خواستم از فرصت استفاده کرده و خودم را در قلب وی جای دهم. البته او را از کودکی خودم پرورش داده بودم، همیشه کتابم را در جلوی باز می کردم و او را تشویق به کتاب خواندن می کردم. او همیشه می گفت که «تو مرا

بزرگ و تربیت کرده ای» از زمانیکه به اروپا رفته بود دیگر او را ندیده بودم.

ناهارم را به اجبار در رستوران خوردم و سپس در بیرون با تماشای ویتترین مغازه ها سعی کردم تا موقع باز شدن اداره خودم را سرگرم کنم. ساعت ۱/۳۰ دقیقه به اداره رفتم. در برابر صف طویل سوارشدگان آسانسور جایی را برای خود یافتم. زمانیکه نوبت من فرا رسید چهار نفر به اتفاق مسئول آسانسور سوار شدم. به او گفتم که می خواهم پیش مدیر بروم. بقیه بیرون رفتند و مسئول آسانسور درب را گشوده بود. پرسیدم:

- در این طبقه حضور دارند؟

- چه کسی را می گویی؟

- گفتم که می خواهم آقای مدیر را ببینم ...

- خوب گفته ای که گفته ای قیامت که نشده، حالا

پیاده شو و دو طبقه پایین برو ...

- خوب با آسانسور پایین می روم، مگر چه

می شود؟ ...

- نه خير قدغن است ...

به اجبار دو طبقه پايين رفتم. راهرویی بزرگ و  
طویل در برابرم قرار گرفت. در هر دو سوی راهرو دربهای  
متعددی وجود داشت، در برابر هر دری نگهبان و  
خدمتکاری نشسته بود. به اولین نگهبان اتاق اولی گفتم:

- اتاق جناب مدیر کدامیک از اینهاست؟ ...

سرش را بلند کرده و به جای استفاده از زبان  
پنجاه گرمی با سر پنجاه کیلویی خود سمتی را نشانم داد.  
من به ناچار به آن سو رفته و به خدمتکاری که بر روی  
صندلی جلوی درب نشسته بود گفتم:

- اینجا اتاق جناب مدیر است؟

او با نگاهش تابلوی برنزی را که بر رویش مسئول  
اتاق را نوشته بودند نشانم داد و سپس گفت:  
- مگر سواد نداری؟

بر روی لوحه برنزی کلمه «معاون مدیر» نوشته

شده بود.

- پس اتاق مدیر کجاست؟

او سپس با جلو بردن سرش با حرکت دماغ خود  
سالن را نشانم داد. به آن طرف رفتم. در آنجا سه اتاق  
بدون تابلو قرار داشت. مردی مسن هم به دیوار کنار پنجره  
تکیه داده و روزنامه می خواند، با شرمندگی و خجالت به  
کنارش رفتم و پرسیدم:

- ببخشید که مزاحمتان می شوم، آیا شما اتاق

جناب مدیر را می شناسید؟

سرش را بدون اینکه از مطالعه روزنامه بردارد و به  
من نگاه کند، در همان حال پرسید:  
- کدامین مدیر؟

او که سکوت تعجب آور مرا دید، افزود:

- با اولین یا دومین و یا سومین مدیر؟ ... نمی دانی  
که با کدامیک بایستی ملاقات کنی؟

- نمی دانم مدیر چندم هست ولی اسمش «چتین»

است.

- آهان، همان جوان ظریف و لاغر اندام را

می گویی ... شانه هایش افتاده نیست؟ خون از چشمانش

می‌بارد ... خیلی هم بد اخلاق است ...

دیگر نمی‌توانستم اهانت‌های او را تقبل کنم ... با لحنی قاطعانه گفتم:

- «چتین بیگ» کدامیک از مدیران است، فقط

می‌خواهم او را ببینم ...

- فهمیدم، همان جوانی که طاس شده ... همانطور

که می‌گویم، هست ... تلو تلو خوران راه می‌رود ... همان را می‌خواهی، نه؟ زمانیکه حرف می‌زند اصلاً از کلماتش

نمی‌شود سر در آورد ... حتماً خودش است، پس معلوم

است شما مدیر کل را می‌خواهید. دماغش خیلی پهن و

بزرگ است ... بلی، مدیر کل هستند ... شما با او چه کار

دارید؟

خیلی عصبانی شده بودم ... به ناچار جوابش را

دادم:

- به شما چه مربوط است؟

- من خدمتکار مدیر کل هستم ...

- ایشان منشی ندارند؟

- چرا ... اما برای چه منشی را می‌خواهید؟

- می‌خواهم او را ببینم ... اتاقش کجاست؟

- آیا با او هم قرار ملاقات دارید؟

- نه خیر، قبلاً وقت نگرفته‌ام.

- پس امکان ندارد. برای دیدن مدیر کل هم

بایستی قبلاً وقت می‌گرفتید.

- شما به او اطلاع بدهید، خودش میدانند.

- مگر تازه از راه رسیده‌ای را می‌توانیم به داخل

بفرستیم؟

کارت شناسائی‌ام را نشانش دادم و گفتم:

- این را به ایشان نشان دهید ...

کارت را گرفت و با بی میلی قدم برداشت. یکی

از درها را گشود و وارد شد. با اینکه رفت ولی اصلاً بیرون

نیامد، گویا آب شد و بر زمین رفت. با ناامیدی از آنجا

دور شده و به طبقه پایین رفتم و از اداره خارج شدم.

یکمرتبه به یادم آمد که تلفنی به او بزنم. از باجه تلفن

نزدیک تلفنی به «چتین» زنگ زدم. همینکه مرا شناخت

بسیار خوشحال شد و گفت:

- اگر وقت دارید به من سری بزنید.

- الان می آیم ...

همینکه از درب اصلی اداره وارد شدم «چتین»

بیگ را آنجا یافتم، همدیگر را در آغوش گرفته و ابراز محبت کردم.

- من هم می خواستم به خانه شما بیایم ولی

نمی دانستم منزل شما کجاست ... خوب شد که آمدید ...

زمانیکه با آسانسور بالا می رفتم، گفتم:

- مرا شرمنده کردی «چتین» آخر چرا برای

دیدن من به بیرون از اتاق آمده ای؟ ...

او خندید و به آرامی گفت:

- مسئله ای نیست، اکنون در اتاقم موضوع را برای

توضیح میدهم ...

وارد اتاقش شدم، واقعاً شکل و اندازه و تزئین و

مبلمان اتاق وی خیره کننده بودند.

- واقعاً خدا را شکر «چتین» بیگ ... خیلی

جوانتر مانده ای، باور کن اگر بین دانش آموزان دبیرستانی قرار بگیری هیچکس تشخیص نمی دهد که مدیر کل هستی یا دانش آموز دبیرستانی ... سی ساله شده ای دیگر، نه؟

- سی و دو سالم است ...

- واقعاً در این سن که دارای چنین پستی هستی

برایت با ارزش است. واقعاً از صمیم قلب تبریک می گویم.

برای همین منظور هم به اینجا آمده ام. واقعاً خیلی جوانی،

اصلاً از سی سال بیشتر نشان نمی دهی ...

- بلی، به همین خاطر است که هیچکس مرا مدیر

کل نمی شناسد، اصلاً به قیافه ام نمی آید. اگر من شما را در

آستانه درب بیرونی نمی دیدم. هر کار می کردید،

نمی توانستید پیش من بیایید. یعنی موفق نمی شدید ...

من در این حال دیگر نگفتم که چنین بلایی قبلاً به

سرم آمده است و هنگام مراجعت نخستین مرا راه نداده

بودند.

- اینجا خیلی مرا عزیز می دانند و احترام بیشتری

قائل هستند. هیچکس را به پیش من راه نمی‌دهند.

من از حرفهای او تعجب کردم.

- خوب چه کسی تو را از دیدار با مردم و مراجعه کنندگان بر حذر می‌دارد؟

- اتفاقاً من هم دنبال فرصتی بودم تا درد دل خودم را بیان کنم. خوب شد که به سراغم آمدید. ... بعد از مراجعت از اروپا ابتدا در آنکارا به من کار دادند. یکمرتبه دو درجه ترفیع یافته و در اینجا به عنوان مدیر کل منصوب کردند. مدیر کل سابق پیر شده بود و در عین حال فردی چاق و تنومند بود و قر و فر زیادی داشت ... او که مرا دید تعجب کرد. او همان لحظه گفت که «ماشاء... چقدر جوان هستی پسرم ... انشاء... موفق میشوی.» او که مرا پسر خطاب می‌کرد من بیشتر عصبانی می‌شدم. با اینکه اسم خودم را به او تاکید کردم ولی او پیوسته در پیش کارمندان، ارباب رجوع و سایر افراد پسر خطاب می‌کرد. او علاوه از این مدام از کهولت سن و اجبار در داشتن تجربه تاکید می‌نمود و من احساس کردم که او را از دیدن

فردی مثل من که به جای پسرش بودم حسادت کرده و بدین خاطر مرا خرد می‌کند. حتی مصیبت‌بارتر اینکه او سرایدار را به من توصیه می‌کرد که وقتی مشکلی داشتم و یا در کارم دچار خطایی بشوم سراغ «دائی عبدالله» را بگیرم و از او کمک بخواهم. من هم در قبال او مدام می‌گفتم، قربان این که صلاح نیست یک مدیر کل در کارهایش از سرایدار نظر بخواهد و یا مشورت کند. ولی او گفت:

- نه ... اینطور فکر نکن پسرم. نباید سرایدار و دربان را دست کم گرفت. من ۲۶ سال است که خدمت دولت می‌کنم و تا به امروز موقعیتهای مهمی را به دست آورده‌ام ولی باید اعتراف کنم که تمام این موقعیتها در سایه کمک سرایداران و نگهبانان و خدمتکاران بوده است. من خیلی چیز از آنها یاد گرفته‌ام. به خصوص از این «دائی عبدالله» که واقعاً مرد مجرب و کاردانی است. باور کنید اگر از او کمک بگیرید خیلی ثمر و فایده خواهید دید.

او بعد از گفتن این سخن زنگ را به صدا در آورد

و «دائی عبدالله» را پیش خود خواند و گفت:

- «دائی عبدالله» این مدیر کل جوان که تازه انتصاب شده‌اند خیلی با تجربه هستند. لطفاً مواظبش باش و به او کمک کن. اصلاً او را مثل پسر خودت و یا مثل خودم بدان و لحظه‌ای تنه‌ایش نگذار و هرچه از دستت بر می‌آید برایش انجام بده!

سرایدار نیز با احترام مرا پسر خود دانست و خدمت و یاری رساندن به مرا وظیفه خود تصور کرد. من که عصبانی شده بودم او را از اتاقم بیرون کردم. مدیر کل سابق که عصبانیت مرا دیده بود سعی کرد مرا آرام سازد و حتی روز خدا حافظی او را پیش کارمندان برد تا مرا با کارمندان آشنا سازد. من که راضی به این کار نبودم او به ناچار همقدم با من در سالن راه رفت و در این اثناء، معاونان، روسای شعبات و غیره همه مرا شناختند و پسرم پسرم گفتن‌های او را شنیدند.

روز تودیع از من خواست که با دوستانش آشنا کند. من نیز مخالفت کردم ولی در عین حالی که در کنار

یکدیگر قرار گرفته بودیم از حرفهای او بسیار ناراحت شده و می‌دانستم بقیه کارکنان و حتی ارباب رجوع هم حرفهای او را می‌شنیدند. در این حال مدیر کل سابق از بازویم گرفته و در حالیکه از کنار افراد و پرسنل اداره می‌گذشتیم آرزو کردم که ایکاش قدرت آن را داشتم تا که او را از خود دور سازم. ولی او گفت:

- دوستان محترم، جای مرا این دوست گرانمایه می‌گیرند و من با رضایت کامل پست مدیریت خویش را به ایشان تقدیم می‌دارم. ایشان خیلی جوان هستند و من به این پسر جوانم افتخار کرده و احترام و اطاعت همگان را از ایشان خواهانم و مطمئن هستم که حرفهای مرا قبول کرده و در خدمت ایشان خواهید بود ...

خدا نابودش کند او با جوانتر و بی تجربه نشان دادن من، زندگیم را تباه ساخت. خواستم تلافی کارهایش را با زدن سیلی محکمی در بیاورم ولی احساس کردم در بین ما و ادارجاتی‌ها خوبیت ندارد... خواستم به اتاقم برگردم، این امکان نیز میسر نشد ... نمیدانستم از شدت

عصبانیت چه کنم، برای اینکه پرسنل اداره متوجه ناراحتی من نشوند، به زور خنده مضحک بر روی قیافه‌ام ظاهر ساختم. در این حال مدیر کل سابق مثل اینکه پسری کوچک را می‌بیند با نوک دو انگشتش گونه مرا گرفت و به صحبتش ادامه داد.

- دوستان عزیز سن ایشان اقتضا نمی‌کند که با تجربه باشند ولی آنچه که می‌گویند و می‌کنند از روی حساب و ضابطه است. شما تصور نکنید که او جوان است و هرچه گفتیم قبول خواهد کرد ... ایشان تخصص خودشان را در اروپا گذرانده و خیلی کتاب مطالعه کرده و آگاه هستند. چنانکه نسبت به من حسن نیت داشتید به پسر جوانم که مدیر کل شما خواهد بود احترام کنید. دوستان عزیز و گرامی به شما توصیه می‌کنم از تجربیات ارزنده‌اتان به مدیر کل جوانان نیز القاء نموده و او را در کارش یاری رسانید. تجربه بالاتر از هر چیزی است، خواهش می‌کنم او را از این تجربیات محروم نسازید. قول می‌دهید؟

کارمندان که همگی می‌خندیدند قول شرف به او دادند. چنان ناراحت و از عصبانیت و شرمندگی سرخ شده بودم که خودم را در میان آتش احساس می‌کردم ... من بودم که توانستم خودم را کنترل کنم و به ظاهر بخندم. هرکسی جای من بود عکس‌العمل نشان می‌داد. در این حال مدیر کل سابق مرا در میان بازوانش گرفته و مثل دختر بچه‌ای از روی گونه‌هایم بوسه‌ای برداشت و در حالیکه احساس خفقان می‌کردم او به سایر افراد دستی تکان داده و وداع کرد. هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. همه افراد حاضر در سالن از فراق او گریه می‌کردند و حتی کارمندان زن نیز گریان تا آستانه درب بیرونی بدرقه‌اش کردند. من تنها و بی کس در سالن مانده بودم.

از زمانیکه به اینجا نقل مکان کرده بودیم جایی را برای سکونت نمی‌یافتم. هنوز در خانه خواهرزمن میهمان بودیم و از طرفی دنبال خانه اجاره‌ای می‌گشتیم. اجاره‌ها بالا بودند و جای مناسبی هم پیدا نمی‌شد. از روزی که در اداره کارم را شروع کرده بودم همه مرا «جناب» مدیر کل

پسر خطاب می کردند. مخصوصاً ماشین نویسی پیرزن که به پیش من می آمد با این لحن صدایم می کرد. باور کن دیوانه شده بودم، هر کس مرا میدید و یا با هر فردی روبرو می شدم با این لحن مورد خطاب قرار می گرفتم ... گویا اصلاً من مدیر کل آن اداره نبودم. چنان طرز بیانشان، رفتارها و کردارهایشان راهم از دست داده بودند که حتی پیشخدمت نیز مرا «پسر» صدا می زد.

از طرفی مصیبت بارتر اینکه کار آن اداره چنان درهم و آشفته بود که به هر کاری دست می یازیدم و یا گزارش می خواستم تا سرحد جنون عصبانی میشدم. به هر روی زدم تا شاید علت اصلی را بیابم ولی مشکل و کلید معما حل شدنی نبود. البته میدانستم که رابطه عاطفی و حسن ارتباط کارمندان با یکدیگر از رشوه خواری بود. از پیشخدمت گرفته تا مدیر کل سابق همه رشوه می گرفتند و کارها را بدون ضابطه انجام می دادند و به همین خاطر کارها آشفته بودند و اکنون می دانستم که رفتن مدیر کل برای چه علتی جهت کارمندان طاقت فرسا بود.

من برای اینکه کارها را در روال اصلی خود هدایت کنم تا دیروقت کار می کردم. سرایدار و خدمتکار اتاقم که مثل همه مرا «پسر» صدا می زد گاهی در کنارم بود. حتی یک روز یکمرتبه وارد اتاقم شده و گفت:

- پسر، شما امانت مدیر کل سابق هستید که بایستی بنده کاملاً از شما مراقبت کنم ...  
یکمرتبه عصبانی شده و فریاد کشیدم.

- گمشو مردک خرفت! ...

او که گویا من پسرش هستم و عمل و بی احترامی مرا نادیده می گیرد به آرامی گفت:

- چشم پسر. الان بیرون می روم ولی یک لحظه به حرفهایم گوش کن ... یک عالم سخن دارم ...

من که هنوز او را به رفتن و امیداشتم و فریاد می کشیدم «برو بیرون!» ولی اصلاً گوشش بدهکار نبود و مدام می خواست حرف خودش را به کرسی نشاند.

- پسر، از زمانی که کارت را شروع کرده اید صبحها زودتر از همه می آئید و با سایر کارمندان یک ریز

کار می‌کنید ... ولی با آنها یا بیرون می‌روید و یا اینکه مثل حالا اضافه کاری می‌نمائید. پسر من اگر اینگونه به کارت ادامه بدهی هم مریض می‌شوی و هم موقعیت شما از دست می‌رود و مثل سایر کارمندان جزء محسوب می‌شوید ... باید بدانی پسر من که شما مدیر کل هستید و احترام خاص دارید ... اگر سایر کارمندان چنین احساس کنند به شما جرأت توهین و پر خاش را خواهند یافت ... می‌بخشید که این چنین می‌گویم ولی در طی سالها این امر برای من تجربه شده است. من در این ایام خیلی مدیر کل و کارمند از زیر دستم رها کرده‌ام ... به سن پدرتان هستم ... پسر من به حرفهای ...

- گمشو مردک دیوانه! ... برو از اتاق بیرون!

او با تصور اینکه چیزی را به رویش پرت خواهم کرد از اتاق بیرون پرید. من پشت سرش گفتم:

- دیگر بعد از این جلوی چشمم ظاهر نشو،

فهمیدی! نمی‌خواهم تو را در این اداره ببینم! ...

- پسر من، حق با شماست و فقط ... این شخص بنده

پیرتر و مسن‌تر از شما هستم ... حالا خود دانید. اگر پسر من مرا از کارم بیرون نکنید خیلی بهتر خواهد بود. من دوست صمیمی شما هستم که می‌خواهم با ارائه تجربیاتم شما را در کارهایتان به موفقیت برسانم. پسر من ...

بالاخره با هر زحمتی بود او را از خودم راندم، بعد از او دیگران آمدند ... فهمیدم که اینها از خدمتگزار گرفته تا مسئولین شعبات قصد قانع کردن مرا دارند. اگر سرایدار را از کارش برکنار می‌کردم میدانستم تمام آنها با من دشمن خواهند شد. تمام کارها برخلاف انتظار من پیش می‌رفت ... بنابراین از روی ناچاری محل خدمت سرایدار را تغییر دادم. این بار خودم فهمیدم که او با تجربه است و اگر او را به کار بگیرم موفق خواهم بود...

روزی در اتاقم مشغول بودم که باز پیرمرد پیدایش شد.

- پسر من اگر اجازه بدهید ... البته جسارت نباشد،

شما خاطره و یادگار مدیر کل سابق هستید ... شما می‌خواهید تمام کارهای اداره را یک تنه انجام دهید؟ ...

بگذارید دیگران انجام بدهند پسر ... اگر شما اینکار را بکنید ... اصلاً امکان ندارد که ... پسر ...  
از عصبانیت خنده تلخی کرده و گفتم:  
- خوب، خوب ... حالا چه کنم! ...  
او را بار دیگر از خود راندم. ولی طولی نکشید که  
فردایش باز ظاهر شد.

- پسر، شما همه را پیش خود فرا می‌خوانید و به درد دل‌هایشان می‌رسید. ارباب رجوع در چنین حالی سوء استفاده می‌کند ... اگر آنها بفهمند که کارها بدین راحتی انجام می‌شود دیگر ارزش شما ثابت نمی‌گردد ... کارتان باید ارزش داشته باشد ... باید ارباب رجوع مدام برود و بیاید و بفهمد که کار ادارات به این سادگی نیست ... به خدا تمام این حرفها را به خاطر شما می‌گویم. چون خاطرتان را می‌خواهم ... دیگر هیچکس حتی بدنبند احترام و ارزشی قائل نیست و بیش از یک خدمتکار چیزی تصور نمی‌کنند ... هر کس می‌آید به راحتی وارد اتاق شما می‌شود این صحیح نیست پسر ...

روزی دیگر هم به پیش من آمد و باز نصیحت و اندرز داد و گفت:

- پسر، باید ارباب رجوع وقت بگیرد نه اینکه هروقت خواست شما را ببیند. اگر چنین کنید کسی به شما اهمیت نمی‌دهد ... شما مدیر کل هستید و باید موقعیت خودتان را بشناسید ...

من از حرفهای او فهمیدم که درد من نیست که آنها را به تلاش انداخته، بلکه چون جدیت من باعث رکود کسب درآمدشان از طریق نادرست شده است، اینها به این اندازه در تلاش و تکاپو افتاده‌اند. آنها به طریقه قرطاس بازی و بوروکراسی از مردم رشوه می‌گرفتند و یک کار ساده اداری را به هفته‌ها و بلکه ماهها موکول می‌کردند. در حقیقت به همین خاطر پول از سرو کله‌اشان می‌بارید. به خاطر فعالیت و سریعتر انجام یافتن امور در اداره همه افراد از خدمتکار گرفته تا کارمند و مدیر شعبه و معاونان از درآمد افتاده بودند ...

من در این اندیشه بودم که چگونه می‌توانم این اداره

را روبه راه کنم و چنین کار پلیدی را ریشه کن نمایم که احتیاج به خانه هم مرا کاملاً آشفته کرده بود. همسرم خانهای را یافته بود و اجاره اش ششصد لیره می شد، اما صاحبخانه اجاره را قبلاً می خواست.

- گفته اند که صاحبخانه در اداره شما کار می کند. خوب خودت با او صحبت کن، شاید او موافقت کند.

- اسمش چیست؟

- می گویند یکی از مدیران شعبه است و اسمش عبدالسلام می باشد ...

در اداره ما کسی را به این اسم نمی شناختم. روز یکشنبه به همراه همسرم برای دیدن خانه رفتم. خانهای سه طبقه و بلند بود و داخلش هم بزرگ و کامل به نظر می رسید... صاحبخانه نیز در یکی از طبقات می نشست. زمانیکه او را دیدم مو بر بدنم راست شد. او همان سرایدار من «عبداله بیگ» بود.

دوست عزیز، باور کن آدم از دیدن اینگونه مسایل دیوانه می شود. من خانهای اجاره نمی توانستم بیابم و حال

آنکه سرایدارم دارای خانهای سه طبقه و مجلل بود ... خلاصه کلام، سرتان را درد نیاورم او در پیش همسرم به من گفت:

- پسر، شما یادگار و میراث مدیر کل سابق هستید که من به شما خیلی علاقمند هستم، اگر از شما اجاره هم نگیرم مسئله ای نیست. اگر مایل هستید فقط به جای اجاره یکسال، شش ماه آن را بپردازید ...

زمانیکه جواب مرا دریافت نکرد. ادامه داد:

- اگر مایل باشید، شما می توانید اجاره یک ساله اینجا را در یک ماه به دست آورید... چگونه؟

- اگر ارباب رجوع را به پیش خود فرا نخوانید و بگذارید کارها مثل سابق راه بیفتد، کافی است ...

من بدون اینکه با او جر و بحث کنم، برگشتم ... حال فهمیدی برادر عزیز چرا شما را به این سادگی راه ندادند؟ دو ماه است که اینجا کارم را بدین روال شروع کرده ام، دیگر میدانستم که تمام پرسنل این اداره دستشان

توی جیب دیگری است ... می‌دانستم اگر به یک کار خلافی دست بگذارم تا آن را حل کنم و ریشه خلاف را بیابم، بایستی تمام کارکنان را به استیضاح می‌کشاندم. رابطه تمام کارکنان اینجا مثل بافتنی است. اگر از یک سرنخ بگیری و بکشی تا آخر بدون انقطاع باز می‌شود ... فکر کردم که چه کنم؟ ... دیگر خودم را در زیر محاصره کارها و ارباب رجوع می‌دیدم از طرفی قانع کردنهای مداوم پرسنل هم کاسه سرم را ترکانده بود. دیگر خودم را باخته و در برابرشان شکست خوردم. از آن روز به بعد هر کس به راحتی نمی‌تواند به پیش من بیاید. به همین خاطر برای دیدن تو مجبور بودم تا طبقه پایین بیایم و گرنه هر کاری می‌کردی تو را به پیش من نمی‌آوردند. بلکه بایستی پول خرج می‌کردی. تازه در این شرایط نیز موفق نمی‌شدی و می‌بایست ده یا پانزده روز می‌رفتی و می‌آمدی تا موفق می‌شدی.

- خوب، خودت به این اوضاع و احوال چه نظری

دادی؟

- تصمیم گرفتم به آنکارا بروم و وزیر را ملاقات کنم. او هم وزیر تازه منصبی است ... قبلاً نیز با او آشنا بوده. انسان باشرافی است. تمام ماجرا را برایش خواهم گفت ...

- از او چه خواهی خواست؟

- از او خواهش می‌کنم که تمام کارمندان این اداره را از جزء تا کل عوض کند. اگر اینکار صورت نگیرد مسلماً کارها درست شدنی نیستند. لاًقل از سه تا یکی عوض شود باز بهتر خواهد بود ...

- امیدوارم برادر جان ...

با ناراحتی و ناامیدی از پیش «چتین بیگ» دور شدم. بعد از چند ماه شنیدم که وی استعفا داده است. روزی در کشتی با او روبرو شدم. خیلی ناراحت بود. علت استعفای وی را جویا شدم.

- من تمام ماجرا را به وزیر گفتم ... وزیر کم مانده بود که گریه کند و گفت که از تمام ماجرا مطلع است. او متذکر شد که تنها اداره او در چنین شرایطی غرق

نیست، بلکه تمام وزارتخانه‌ها و ادارات تابعه چنین مصیبتی گرفتارند. او گفت که اگر تمام کارمندان اداره را عوض کند بایستی تمام وزارتخانه‌ها اقدام به چنین کاری بکنند ... اما گفت تازه استخدام شده‌ها را از کجا بشناسد و به کار بگیرد؟ و سپس گفت که با این کار مشکل حل شدنی نیست، بایستی از ریشه عمل کرد. از او کمک خواستم تا لااقل راه چاره‌ای نشانم دهد. او هم بهترین راه را استعفای من دانست و گفت یا بایستی اینکار را بکنم و یا خودم را با محیط تطبیق بدهم. من هم بعد از سه ماه استعفا دادم.

- وزیر چنین پیشنهادی به تو کرد؟

- بلی، و حالا هم خودش در سرکار است ... اما تا آنجا که شنیده‌ام قرار است او نیز استعفا بدهد و جای وی کسی دیگر را خواهند گذاشت ... روزنامه‌ها در مطالب خود از بحران اداری دولت سخن می‌گویند.

- اگر تنها یک وزیر عوض شود باز بهتر از این است که تمام وزراء تغییر یابند. بیچاره دولت چه کند؟

خودش در آن صورت کارهایش لنگ می‌شود.

- اگر باز وزیری عوض شود کارها درست شدنی نیستند. مشکلات خیلی عمقی است.

- حالا چه کار را انجام میدهی؟

- هیچ ... بیکار هستم ...

بعد از آن روز دیگر تا زمانی «چتین بیگ» را ندیدم. او وارد سیاست شده بود و همه روز روزنامه‌ها از او عکس و مطالب چاپ می‌کردند. سیاستمداری خوب شده بود و بعد از مدتها هم وزیر شد. او وزیر اداره سابقشان نبود، بلکه در رأس وزارتخانه‌ای دیگر قرار داشت ... اگر در آنجا هم کار می‌کرد باز نمی‌توانست کارها را روبراه کند. از اینکه شنیدم به چنین مقامی منصوب شده، خوشحال شدم. او این بار به جای اینکه وزارتخانه را عوض کند و نظام ضابطه‌ای را حاکم گرداند، خودش را تغییر داد. هرروز در روزنامه‌ها تیریکات را می‌خواندم که از او انتصاب شایسته‌اش خوشحال بودند. من نیز تیریکات خویش را عرضه داشتم و او در جواب نوشت که می‌خواهد

در آنکارا مرا ملاقات کند.

طی نامه وی به آنکارا رفتم. او در وزارت کاری را به من داد. با اینکه حقوق آن کم بود ولی تا ظهر کار می کردم و هزار و هشتصد لیره حقوق می گرفتم. روزهایی که به اداره نمی رفتم و غایب بودم کسی سراغم را نمی گرفت ولی هرروز به خاطر آنکه کاری در بیرون نداشتم به سرکارم در وزارت می رفتم. و از خانه نیز زمان بیکاری به نحوی خودم را سرگرم می کردم. آری این چنین بود وضع ادارات ما!

Enkida  
Parse

عمر آقا را انتخاب نخواهیم کرد.

پاسی از شب درب خانه محکم کوبیده شد. اصلاً قصد بیدار شدن نداشتم، مگر اینکه از چیزی ترسیده باشم. مثل هیزم شکنی که صبحگاهان تا شامگاهان در کوهها کار کند و خسته و کوفته بیفتد، من هم چنین حالی داشتم. گر در کنار گوشتم توپ هم خالی می کردند امکان بیدار شدن وجود نداشت.

اما چنان محکم در را کوبیدند که از صدای توپ بسیار وحشتناکتر به نظر آمد. از جایم پریدم و گفتم:

- خدایا که می تواند باشد؟

زنم هراسان گفت:

- آهای، مرد! ... مگر مرده ای که نمی شنوی؟ ...

از صبح تا حالا درب را از جای می‌کنند تو اصلاً عین خیالت نیست. پاشو ببین چه کسی است ...

احساس کردم که خواب می‌بینم، هذیان گویان به سوی در رفتم:  
- کیه؟

صدای سید چلاق را شنیدم که می‌گفت:

- باز کن داداش، ما هستیم ...

وقتی به کنار در رسیدم و آن را به روی او گشودم،

سید را در کنار هشت نفر از اهالی روستایی‌اش دیدم.

- دوست عزیز مگر چه شده که این وقت صبحی

مزاحم شده‌ای؟ خوب حالا بیا تو!

- نه، نمی‌آیم، خواستم به تو گوشزد بکنم. ما

امشب بالاخره تصمیم خودمان را گرفتیم. ما در انتخاب

کد خدا «عمر» را انتخاب نخواهیم کرد. حالا تو چه

می‌گویی؟

- اجابت کور باشد مرد. احمق، نادان مگر همگی

دیروز به این فکر نکردیم و تصمیم نگرفتیم؟ مگر یاد

نیست که گفتیم «عمر» را انتخاب نمی‌کنیم و «نوری افندی» را انتخاب خواهیم کرد؟

- چرا این تصمیم را گرفته بودیم، ولی ... فکر کردم یادت رفته باشد و گفتم به یادتان بیاندازم ...

- مگر وقت تمام شده بود که این وقت صبحی که هنوز خروس بانگ نزده در مردم را می‌کوبی؟

- گفتم تا صبح نشده باز به یادت بیاندازم. فکر کردم اطرافیان و طرفداران «عمر» می‌آیند و تو را گول می‌زنند ...

- مگر آن بدبخت چه کسی را دارد؟ تمام روستا از ما تشکیل شده و بدبخت غریب است ... خوب بیائید تو خستگی در کنید ...

- نه مزاحم نمی‌شویم، باید به سراغ بقیه هم برویم

...

«عمر» آقا را که می‌گوئیم کسی است که از کارهایش و ظلمی که کشیده‌ایم فقط ما و خدایمان اطلاع دارد ... چنان بلایی است که همانندش وجود ندارد ...

خلاصه از کوچک تا بزرگ تصمیم داشتیم این بار او را به کدخدایی انتخاب نکنیم.

- اگر بمیریم هم «عمر آقا» را انتخاب نخواهیم کرد! ...

در بین روستائیان این تصمیم را گرفته بودیم، حتی مردان در خانه‌هایشان زنانشان نیز این تصمیم را گرفته بودند. در خانه بودیم و یا در قهوه‌خانه بودیم و بالاخره شب و روز تصمیم ما این بود و بس، که «عمر آقا» را انتخاب نخواهیم کرد...

برای کدخدایی «نوری افندی» پسر «کوکی» را در نظر داشتیم. «نوری افندی» فردی متواضع، حرف‌شنو و با ادراک است ... او آموزش دیده و سواد هم دارد و از طرفی در انجمن قصبه هم کار کرده است ... زمانی که پدرش فوت کرد برای اینکه ارتزاق نماید و محتاج هر کس نگردد به سایر روستاها رفت و در آنجاها به کشاورزی و چوپانی پرداخت. ما پیش خود فکر کردیم اگر دنیا را بگردیم چنین کدخدای با ظرافت، با کیاست و سیاست و

با همت و پشتکاری نخواهیم یافت.

«نوری افندی» هم در هر جا چند نفر را می‌دید، خواه در مسجد، یا قهوه‌خانه و یا کوچه و بازار، می‌گفت: - هم ولایتی‌های من، دوستان محترم و شریف من! من به روستای خودمان دمکراسی را حاکم خواهم گردانید!

...

او چنین حرفهایی را با آب و تاب بیان می‌کرد و سخنان او چون شهدی شیرین بر مذاق همگان می‌نشست. او چنان با هیجان و احساس صحبت می‌کرد که حتی نماینده استان ما در مجلس نمی‌توانست. چنان نطق کند. گویی از رادیو سخنرانی می‌کرد ...

اگر از «عمر آقا» بگویم، او اصلاً گوشش به این حرفها بدهکار نبود و اصلاً به بی‌اهمیتی ملت ارزش و وقعی نمی‌گذاشت آنقدر در برابر تمام تبلیغات ساکت مانده بود که همه‌امان تعجب کرده بودیم. با اینکه از ناراحتی قدرت سیلی زدن را به او نداشتم ولی پشت سر آن مرد هر چه از دهانمان برمی‌آمد تبارش می‌کردیم و با اینکه

می‌شنید ولی واکنشی نشان نمی‌داد.

هر روز می‌نشستیم و تصمیم می‌گرفتیم. ما نبایستی «عمر آقا» را انتخاب کنیم! حتی به این نیز قناعت نکرده شبها نیز در خانه‌ها جلسه می‌گذاشتیم و بر علیه او گفتگو می‌کردیم. هرچه بود تصمیم ما قطعی و برگشت ناپذیر محسوب می‌شد. نبایستی «عمر آقا» به کدخدایی انتخاب شود!

در این میان که «نوری افندی» هم در جلسات شبانه شرکت می‌جست هرروز بهتر و بیشتر بر گرمی و هیجان سخنرانیهایش می‌افزود. من گوشه‌ای از سخنرانیهای او را برایتان مشخص می‌سازم.

- برادران و هم ولایتی‌های شریف من! اگر من کدخدای این ده شوم میدانم که با افرادی ظالم و سودجو چگونه رفتار کنم. اگر کدخدایم کنید دمکراسی را برایتان به ارمغان خواهم آورد. در سایه این حکومت که مردمی است، دست ظالم را ریشه کن خواهم کرد حتی ... «افندی» را که ...

من جلویش را می‌گرفتم و می‌گفتم، برادر جان این حرفها را بگذار کنار و جای اینگونه صحبتها نیست ... اما او گوشش بدهکار نبود که نبود ... به او می‌گفتم «نوری افندی» این سخنرانیهها در روستا معنا دارد، اینها به شهر ما مربوط هستند. باور کنید اگر چنان سخنرانی در آنکارا می‌کرد مسلماً ستون دولت را به لرزه در می‌آورد. او در اثبات فداکاریش به روح پدران و مادران، به پیوند زناشویی همسرانمان و به جان بچه‌هایمان سوگند یاد می‌کرد. ماهم قسم یاد کرده بودیم که هرچه باشد بایستی «نوری افندی» را انتخاب کنیم و اگر بمیریم هم «عمر آقا» را به کدخدایی نخواهیم گمارد.

دو روز به انتخابات مانده بود که شبانه درب خانه ما دوباره زده شد. این بار نیز «سید» چلاق بود که برای کاری مراجعه کرده بود. از پنجره جوابش را دادم.

- فهمیدم پسر، تصمیم دارید که «عمر آقا» را انتخاب نکنیم ...

- نه خیر، عمو جان، حالا در را باز کن تا بگویم!

بالاخره با اصرار او در را باز کردم. این بار در کنارش فرد بیگانه‌ای بود ... برادرزاده «عمر آقا» بود. با دیدن من گفت:

- عمویم «عمر آقا» برایتان سلام مخصوص دارند و گفتند که ...

- خیال کرده! برو به او بگو که نمی‌تواند با من سازش کند و تباری نماید. حالا آقا بچه دنبالم فرستاده است.

- او گفت که «هیدیر امینه» با «گوجور مصطفی» دعوا دارد. گفت که فردا شما با او به روستا بیایید. و در این دعوای آنها شما نیز وکیل بگیرید. گفت که پول و مول هم لازم نیست ...

من همینکه این حرفها را شنیدم به فکر فرو رفتم. چرا که «گوجور مصطفی» دشمن من بود و از قبل سایه هم را با تیر می‌زدیم. او اصلاً دین و ایمان ندارد که با او سر معامله نیز گذاشت. خرش را به مزرعه و سبزه‌زار هر کس وارد می‌کند و به مال و منال همه ضرر می‌رساند. البته این

کار یکی، دوبار اتفاق نیفتاده است ... حتی یک بار پسرش را وارد انبار ما کرده بود تا ذخیره‌امان را بدزد. وقتی او را گرفتم به قدری زور داشت که نتوانستم دستگیرش سازم ... در روستا کی به کیست ... الان که او سر جنگ را باز گذاشته و در مرحله انتخابات ما را کلافه کرده بایستی راه چاره‌ای می‌اندیشیدم. از طرفی «عمر آقا» هم سفارش کرده بود ...

در این افکار بودم که یکمرتبه یادم افتاد اگر من فردا صبح به خانه «عمر آقا» بروم تمام اهالی روستا به رویم تف خواهند انداخت. در این فکر بودم که برادرزاده وی گویا از فکر من چیزی را فهمیده بود، گفت:

- «عمر عمر» صبح زود که هنوز هوا روشن نشده، شما را در قبرستان ملاقات خواهد کرد. در آنجا کنار تنه خشکیده درخت خواهد ایستاد.

- به «عمر آقا» سلام برسان!

با این سخن او را راندم و سپس آنچه را که کودک گفته بود برای همسرم بازگو نمودم.

- عیسی ندارد عزیزم، زودتر از طلوع صبح برو، ولی یادت باشد که از «گوجور مصطفی» نیز انتقامان را خواهیم گرفت ...

آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد. با فجر سپیده دم از خانه خارج شدم. نگاهی به اطراف انداخته و متوجه شدم که «مرسل» کور مادرش را کول کرده و می آید. با او سلام و احوالپرسی کردم.

- «مرسل» کجا می روی؟

- به شهر می روم.

- مگر در آنجا چه خبر است؟

- می خواهم مادرم را به پیش حکیم برسانم ...

خوب تو کجا می روی؟

- من هم به شهر می روم ...

- تو برای چه می روی؟

- من که قبلاً با «گوجور مصطفی» دعوا داشتم.

حالا می روم تا وکیل برای اینکار بگیرم.

چند قدمی با او نرفته بودم که متوجه شدم

«باقراآقا» در کنار الاغش که همسرش هم سوار آن شده بود و پسر کوچکش به دنبالشان می آمد، در برابرم قرار گرفتند.

- خیر باشد «باقراآقا» در این وقت صبحی کجا؟

- به شهر ...

- مگر چه شده؟

- قبلاً زنم را به پیش حکیم برده بودم اما نسخه

نداده بود. دو سال است بیمار می باشد ولی دارو و درمان چاره ساز نیست برادر جان. حالا هم که می روم تا بلکه اگر پولش زیاد هم شد لااقل داروی درست و حسابی از او بگیرم ...

- خوب زنت را برای چه با خودت میبری!

- او هم با «حنیفه خانم» دعوا کرده بود که البته

سال گذشته بود، الان برای شکایت به سراغ مباشر می رود

...

- خوب پسرت را برای چه میبری؟

- بدنش لکه های سرخی در آورده که می خواهم او

راهم به دکتر نشان بدهم ...

- ما نیز قصد رفتن خود را به او فهمانیدیم. تا  
 رسیدن به قبرستان و کنار تنه درخت خشکیده حدود  
 بیست یا بیست و پنج نفر شدیم. همه افراد از یکدیگر  
 شاکی بودند. در این روستا کسی بی نزاع و بی دعوا پیدا  
 نمی‌شود. حتی «سید» چلاق نیز آنجا بود.  
 - چه خبر «سید»؟

- می‌خواهم وکیل بگیرم. به «شرکت بیگ»  
 شکایت خواهم کرد...

من از اینکه تمام بیماران، شاکیان، دارو خواهان در  
 آن روز تصور رفتن را به شهر کرده بودند در شگفت بودم.  
 آخر چرا روزیکه من بایستی مخفیانه «عمر آقا» را بینم  
 اینها قصد رفتن به شهر را کرده‌اند؟ ...

در آن سال متوجه شدم که «مصطفی گوجور» هم  
 در کنار درخت خشکیده نشسته و سیگار می‌کشید. رو به  
 «سید» چلاق کرده، گفتم:

- این دزد کثیف برای چه اینجا نشسته است؟

- خوب، از تو شاکی است و او هم می‌خواهد برای  
 گرفتن وکیل مدافع به شهر برود ...  
 هیچیک از ماصحبت نمی‌کردیم، سرمان به زیر  
 انداخته و ایستاده بودیم. در اینحال متوجه شدم که  
 «عمر آقا» از روبرو می‌آید ... در این حال بر او لعنت  
 کردم و پیش خودم گفتم من الان در بین این همه هم  
 ولایتی چگونه می‌توانم با او صحبت کنم و یابه دنبالش  
 بروم! ...

«عمر آقا» به پیش ما آمد و گفت:

- آقایان سلام علیکم!

- علیکم السلام! ...

- همه که حتی و حاضر هستید، ملت تماماً

اینجاست. اینطور نیست؟

- بلی، چطور مگر؟

او سپس بر روی تنه درخت رفت و نگاهی عمیق  
 به ما انداخت و گفت:

- آیا کسی هست که نیامده باشد، بهتر است

مدتی دیگر صبر کنیم!

پنج دقیقه همچنان گذشت و یکمرتبه «نوری افندی» را در برابرمان دیدیم ... سلامی کرد و گفت:

- سلام دوستان، اینجا چه خبر است؟

«عمر آقا» انگار او را نمی‌دید، بالاخره گفت:

- بالاخره تو هم آمدی؟

- بلی آمدم.

سپس رو به ما کرد و گفت:

- پشت سر من راه بیفتید! ...

سی، چهل نفر پشت سر «عمر آقا» به راه افتادیم، زن و مرد، بزرگ و کوچک، سوار و پیاده راه رفتیم ... برخی از مادران بچه در بغل داشتند، برخی در کول دیگری بودند و من در اینحال به «نوری افندی» که کنارم بود گفتم:

- ببینم افندی، ما به کجا می‌رویم؟

- من در بارگاه دولتی حاجتی دارم به همین خاطر

خودم آنجا می‌روم و از شما بی اطلاع هستم ...

هیچیک از حاضران لب به سخن نمی‌گشودند ... زمانیکه وارد شهر شدیم، مثل کاروان شتر «عمر آقا» پیشاپیش و ما نیز به دنبالش راه می‌رفتیم. بالاخره برجایی نشست و به آسمان خیره شد و در حالیکه دانه‌های درشت تسبیح خویش را در میان انگشتانش این ور، آن ور می‌کرد از جایش بلند شد و ما را تا برابر مسجد کشانید.

- شما در حیاط و مسجد منتظر باشید و اما تو

«باقر آقا» با من بیا!

به من هم سفارش کرد که به دنبالش برویم. همه در حیاط مسجد منتظر ماندند و ما سه نفر رفتیم. «عمر آقا» از درب اصلی دفترخانه و کیل «بصیری بیگ» وارد شد و ما نیز به دنبالش رفتیم. من و «باقر آقا» به احترام دستهایمان را بر روی هم گذاشته و دست بر روی نافمان گرفته بودیم و حرفهای و کیل را گوش میدادیم. «عمر آقا» بر روی صندلی راحتی نشست و گفت:

- سلام علیکم! «بصیری بیگ» این دیگر چه

سودایی که از مخالفان خود می‌کشم؟

- «بصیری بیگ» جواب داد:

- مسئله‌ای نیست. به همین زودی صدایشان را خفه خواهیم کرد! خوب وضعیت خوب ما در روستای شما چگونه است؟

- چه بگویم! ... تا زمانی که من هستم چه کسی می‌تواند مخالف باشد؟

- زنده باش «عمر آقا» ...

- تا زمانیکه من هستم تو اصلاً فکر نکن، تو فقط

کارها را دست من بسپار، بقیه‌اش با من!

«بصیری بیگ» گفت:

- تو از کدام روستا بودی؟

- از «یانی» ... روستای ما تماماً طرفدار حزب

ماست ...

سپس با هم صحبت کردند و ساعتها بدین منوال گذشت. آیا ما برای گفتگو شخصی به اینجا آمده بودیم و یا اینکه ... در این حال «باقر آقا» در گوشم یواشکی گفت:

- اصلاً کار دعوای ما را فراموش کرده است، باز به

فکر حزب بازی خود است.

در این حال چشم من به نوشته‌ای روی دیوار افتاد که بر روی آن نوشته شده بود: «استشهاره و مشاوره با وکیل ۲۰ لیره می‌شود ...»

من در این فکر بودم که از جایش بلند شده و گفت:

- خوب اگر اجازه بدهید، مرخص می‌شوم!

وکیل گفت:

- به هر حال امیدوارم که در کارتان جدی باشید!

- اصلاً نگران نباشید، تا زمانیکه من هستم ...

در حالیکه وکیل از او خداحافظی می‌کرد

«عمر آقا» چشمش به «باقر آقا» افتاد و گفت:

- آه، اگر ... اگر تأمل نمی‌کردم پاک فراموشم

شده بوده‌ها، این بدبخت در حزب ما عضو است و کار می‌کند قربان. یکی از مخالفین من و یعنی حزب در حق وی اجحاف کاری کرده است. الان شکایت دارد و می‌خواهد حق خویش را بگیرد. بیچاره پول هم ندارد ...

و کیل دستی بر روی شانه «عمر آقا» گذاشت و گفت:

- تو به فکر خودت باش، این وظیفه من است که از حزب دفاع کنم و حقمان را از مخالفین بگیرم ...  
- زنده باشید! پول ندارد که وکالت نامه بدهد ...  
- شما اگر اجازه بدهید ما در خدمتشان خواهیم بود ... من خودم پول را می‌دهم.

«عمر آقا» روبه «باقرا آقا» کرد و گفت:

- خداوند از شما راضی باشد، می‌بینی «باقرا»  
جناب و کیل به خاطر ثواب این چنین خدمت می‌کند! تو حالا اینجا باش!

او راتنها گذاشت و رفت. من اصلاً از کار او سر در نیاوردم. چرا که بدبخت «باقرا آقا» اصلاً از حزب و گروه و یا چیز دیگر چیزی نمی‌داند ... زمانیکه من هم بیرون رفتم، فوری به من گفت:

- بدو به «سید» چلاق بگو که بیاید!

من «سید» چلاق را یافته و با خود آوردم. این بار

او مخالف‌ترین شخص را به همراه خود وارد دفتر و کیل کرد و سپس در حالیکه در برابر ایشان قد خم کرده بود بر روی صندلی نشست. هنوز ما نیز دست بر چشم خود گذاشته و سر خمیده منتظر حرفهای وکیل بودیم. «عمر آقا» شروع به صحبت کرد و گفت:

- نمیدانم جناب وکیل این حکومت از جان ما چه می‌خواهد. ملت خون می‌گیرد. نه چنین حزبی آمده و نه خواهد آمد ... واقعاً بدبختی است ...

و کیل هم انگار دلش خون بود، هردویشان نشستند و دقیقه‌ها در مورد حزب حکومتی صحبت کردند. بالاخره وکیل گفت:

- حزب ما در روستای شما چه وضعیتی دارد؟  
- خیلی طرفدار دارد ... تماماً طرفدار حزب شما هستند قربان ... تا زمانیکه من هستم، موفقیت حزب را مسلم بدانید.

- پس در اینصورت مخالفین زبانشان لال خواهد شد ...

آنها بار دیگر از حزب و طرفداری از آن صحبت کردند. باز ساعتی سپری گشت.

- خوب اگر اجازه بدهید، مرخص می‌شوم ...

زمانیکه از جایش بلند، گویی تازه «سید» چلاق را به یاد می‌آورد، رو به وکیل کرد و گفت:

- قربان، کم مانده بود فراموش کنم. این بیچاره اسمش «سید» است. یکی از طرفداران صادق حزب ماست. یکی از طرفداران حزب حکومتی هم برایشان خیلی ظلم می‌کند. مسلم است که خواهد توانست براین فقیر و فقرا ظلم کند ...

- خوب حتماً به کارش رسیدگی خواهد شد، یعنی مشکل ایشان مشکل اصلی ماست. ما در حزب برادر همدیگر هستیم ...

- بیچاره پول تنظیم و کالت نامه را ندارد ...

- بس کن، جانم، اینجا که من هستم نیازی به پول نیست ...

«عمر آقا» رو به «سید» کرد و گفت:

- خوب کار تو نیز تمام شد، آقا را دعا کن که به تو مجانی کمک کرد و برای حزب ما کار کن! ... خوب حالا اینجا بمان تا آنها کارت را ردیف کنند ...

ما به بیرون رفتیم و در این حال «عمر آقا» به من گفت:

- مرتضی را صدا کن، بیاید!

او را صدا زدم و با خود آوردم. این بار او را به داخل مغازه دندانسازی برد. دندان «مرتضی» درد می‌کرد. گوندش از آبسه دندانش چنان باد کرده بود که از دردش می‌نالید ... دندانساز یکی از اعضای حزب مخالف بود. آنها باهم نشستند و صحبت کردند ... زمانیکه از آنجا خارج می‌شدیم «مرتضی» را در آنجا گذاشت. قرار شد دندانساز بدون دریافت حق اجرت دندان وی را بکشد و درمان کند ...

مادر «مرسل» را به پیش دکتري بردیم. دکتري از اعضای حزب حکومت بود. او هم با «عمر آقا» نشست و صحبت کرد و بعد از ساعتی مادر «مرسل» را به دست

وی سپرد و از بیماری زن پیر گفت:

- دکتر جان ایشان یکی از اعضای حزب ما هستند و بیچاره مادرش مریض است، پول هم ندارد، حالا خودتان یک جوریش کنید ...

- به روی چشم، اصلاً از پول صحبت نکنید ...

تمام کارهای اهالی روستا توسط «عمر آقا» حل گردید ... از داروخانه بدون پول دارو گرفته شد. و بالاخره کار من تنها مانده بودم که گفتم:

- حالا من چه کنم؟

- برو «مصطفی گوجور» را صدا کن!

او بعد از لحظاتی ما را به پیش و کیلی برد. باز هم به بازی و کلک خود پرداخت. در حالیکه از پیش و کیلی بیرون می‌آمد، «مصطفی گوجور» را نشان داد و گفت:

- این دوست از ماست، یکی از فقرا و غربا است

... یکی از مخالفین از خدا بی خبر بلای جان او شده است

...

من که تعجب کرده بودم و از اینکه پیش خودم

مرا مورد توهین قرار داده بود خواستم جوابش را بدهم که از دستم کشید و به پیش و کیلی دیگری برد ...

- ایشان یکی از افراد اساسی حزب ما هستند. و کیلی یکی از طرفداران حزب حکومت با این سرناسازگاری گذاشته است ...

دیگر سرتان را بدرد نیاورم. مراهم در آنجا رها کرد. و کیلی از جیب خود پولی به من داد و سفارش کرد که وکالت نامه را توسط فردی به قلم بکشانم. حتی غذا نیز سفارش کرد تا من صرف کنم. بعد از آن خارج شده و با بقیه هم ولایتی‌ها به روستا برگشتم. فردای آن روز موعد انتخابات کدخدا بود.

همه در حالیکه رای خود را به صندوق می‌انداختند می‌گفتند:

- ما «عمر آقا» را انتخاب نخواهیم کرد!

شما چه فکر می‌کنید، «عمر آقا» به کدخدایی روستا انتخاب شد. تنها رأیی از صندوق بیرون نیامد که اسم «نوری افندی» بر روی آن نوشته شده باشد. حتی

خود «نوری افندی» نیز رأی به خود نداده بود. بالاخره هرچه بود با اینکه مخالف «عمر آقا» بودیم و نمی‌خواستیم او را به کدخدایی انتخاب کنیم. ولی او با زیرکی حتی نماینده ما را نیز گول زد و پیش هر کس طرفداری از حزب وی کرده و کار روستائیان را راه انداخت و باز کدخدا شد. در بین روستائیان کسی نبود که بر روی گفت‌اش عمل کند و تنها «عمر آقا» بود که خود را خواست و کدخدا هم شد.

\* \* \*

### دزد صندوق پول تلفن

از شش ماه پیش در کوچه و خیابانهای شهر استانبول اداره مخابرات باجه‌های تلفن نصب کرده که تازه هستند و از آلمان آورده شده‌اند. البته به قدری صندوقهای پول تلفن‌های همگانی در ایستگاهها، سر کوچه‌ها، اسکله‌ها دزدیده می‌شد که چاره‌ای نیافتند، بغیر از اینکه تلفنهای اتوماتیک نصب نمایند. به خاطر اینکه صندوق اینها با خود تلفن بود، امکان دزدیدن صندوق‌ها میسر نبود. اما این بار هم دزدان بدون توجه به مشکل دزدی تلفن را یکجا می‌دزدیدند. در هر جا اعم از اسکله، ایستگاه قطار، سر کوچه‌ها، ترمینالها تلفن همگانی اتوماتیک وجود داشت در

عرض چند روز توسط دزدان ربوده شدند. بیچاره اداره مخابرات تلفنهای جدیدی نصب می کرد ولی فردایش باز تلفن در جای خود نبود، حتی یک بار تلفنی که نصب شده بود بعد از چند ساعت ربوده شد.

اداره مخابرات تصمیم گرفت برای مقابله با این مشکل تدابیری را آغاز نماید. کمیسیون تشکیل یافت و کارشناسان هر کدام راه حلی را طرح کردند. یکی از آنها چنین پیشنهاد داد که:

- ما که برای پیشگیری از دزدیده شدن صندوقهای تلفن آنها را داخل خود تلفنها قرار دادیم و اکنون هم یکجا با تلفن ربوده می شوند، من عقیده دارم که اگر این بار تلفن را نیز محکم و متصل به کیوسک درستش بکنیم، مطمئن هستم دزدان کیوسک را هم خواهند دزدید. بنابراین بهتر است آنها را یک پارچه درست کنیم و این عمل را نیز امتحان بکنیم.

این پیشنهاد که در بین اعضای کمیسیون به نظر معقول می رسید، یکی از آنها گفت:

- این یک تدبیر نیست!

- چرا؟

- ما این را هم امتحان کردیم. البته هر چه بود خسارت تنها متوجه صندوقها بود و بعداً برای اینکه صندوقها دزدیده نشوند آنها را به اصل تلفن پرچین کردیم ولی باز موفق نشدیم اگر چنانکه خود شما اعتراف کردید اگر آن را به کیوسک هم متصل کرده و یک پارچه اش گردانیم مطمئن هستم که آن را نیز خواهند دزدید. این بار ضرر و زیان بیشتری متوجه ما خواهد شد.

- پس حالا چه کار بکنیم؟

- تنها راه حل این است که با دزدان کمیسیونی مشترک ترتیب داده و از آنها خواهش کنیم که اینکار را ادامه ندهند.

- چه فایده؟ مگر آنها حرف ما را قبول می کنند.

اگر از خودشان هم مأمور به کار گرفته و دستمزد بدهیم، باز دست از کارشان نخواهند کشید.

- دوستان محترم! شما نکته ای را فراموش کرده اید.

اکنون دزدانی در کار نیستند ولی شما از رشوه، پول دستمزد، کار گرفتن دزدان حرف می‌زنید. باید آنها را گرفت آقا! بعد از اینکه پایشان بند افتاد آن وقت حساب کارشان را می‌برند.

- اگر دستگیرشان کنیم باز حقوق به آنها خواهیم داد؟ یا به مأموران دستمزد پرداخت خواهیم کرد؟

- بلی، ولی لااقل این بار هر که پول را بیرداگر مأمورین خواهند برد، بسیار هم معقول است.

- اگر دزدان این را بشنوند آیا مگر امکان دارد که خودشان را گیر بیاندازند؟

- البته این تصمیم در بین خودمان گرفته می‌شود. دزدان از کجا خواهند فهمید.

- باشد. ولی از قدیم گفته‌اند که دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد!

حالا تصمیمات کمیسیون اداره مخابرات را در زمینه دستگیری دزدان صندوق تلفن به کناری گذاشته و به سراغ پلیسی که یکی از دزدان را گرفته بود، می‌رویم.

از دیدگاه یک حکومت دمکراسی همه چیز بایستی از آن ملت باشد و چون ملاک حکومت مردم بر مردم است. بنابراین لزوم عنایت خواسته مردم نیز واجب می‌باشد. اکنون پلیس بیچاره هم مثل باغبانی که از طرفی با حشره گیاهخوار سیب‌زمینی مبارزه می‌کند از آن طرف ساقه به سراغش می‌آید. دچار این دیدگاه شده بود. هر وقت دنبال خطاکاری می‌رفت، و کلاه آن را مخالف قانون اساسی و عدالت اجتماعی می‌دانستند. از طرفی نیروی انتظامی نیز توان مبارزه با آنها را نداشت و تعداد پرسنل نیز خیلی اندک بود. بنابراین هر پلیسی در هر روز چندین وظیفه بر عهده می‌گرفتند. نخستین وظیفه‌اشان تعقیب مخالفین حکومت و دستگیری آنها در کنار دستگیری سارقین بود. در کنار این افشای جاعلین، دستگیری قاچاقچیان و برهم زدن مراکز فساد و قمارخانه‌ها نیز از وظایف روزانه دیگر آنها محسوب می‌شد. پلیس بسیار دقیق و کارآمد که پست نگهبانی ایشان ایستگاه «حیدر پاشا» بود به مردی مشکوک گردید. آن مرد که از اتافک

تلفن بیرون می آمد مورد سوءظن پلیس قرار گرفت. بایستی این واقعیت را بپذیریم که از چشم پلیس هیچ عمل خلافی به دور نمی باشد، دوم اینکه خاطی اگر به آن سوی دنیا هم فرار کند از پنجه عدالت راه گریزی نخواهد یافت. و این دو اصل حقیقت ثابت شده زندگی است که در کل عالم صدق می کند...

آن شخص مردی بلند قامت و چهار شانه بود. میانسال دیده می شد. لباسی شیک بر تن داشت و زمانیکه دزدکی از داخل کیوسک تلفن به بیرون نگاه می کرد توجه پلیس را جلب نموده بود. در این حال که از کیوسک بیرون می آمد از زیر بارانی او برآمدگی دیده می شد پلیس که در آن لحظه مخالف حکومتی را دستگیر ساخته بود به او گفت:

- برادر عزیز، چند لحظه ای از اینجا دور نشو و فرار

نکن تا من برگردم.

آن مرد بلند قامت که از پلکان ایستگاه قطار پائین

می رفت، پنجه پلیس شانه او را گرفت.

- چیزی که زیر بارانی مخفی کرده ای چیست؟  
آن شخص خودش را نباخته و جوابی نداد. پلیس هم مجرب بود و اکثر دزدان را با چنین واکنشی دیده بود. بطور مثال یک شب قبل مثل چنین فردی را هنگام خالی کردن تجارتخانه ای دیده بود. دزد بدون هیچ شک و تردید و یا حیرتی به او گفته بود که صاحب تجارتخانه است شاید این دزد هم به او ادعا خواهد کرد صاحب تلفن بوده و یا از اداره مخابرات برای سرکشی آمده بود و یا مهندسی بوده و برای تعمیر تلفن داخل کیوسک بوده است. پلیس مجدداً پرسید:

- گفتم چه چیز مخفی کرده ای؟

- تلفن ....

پلیس لبخندی زد و با اطواری پوزخندانه گفت:

- گفتی تلفن، ها؟

- بلی، آن را خریده ام.

صدای بوق به گوش رسید بقیه افراد پلیس به یاری

شتافتند. دزدی را به کلانتری بردند. دزد در آنجا گفت:

- خسته شدم.

از زیر بارانی تلفن اتوماتیک بزرگ را بیرون آورده

و روی میز افسر نگهبان قرار داد و سپس:

- از من چه می‌خواهید؟

- واقعاً دزد با شخصیتی هستی!

- من دزد نیستم قربان، من دزدی نکرده‌ام.

- پس چه کرده‌ای؟ این زهرمار بزرگ را که روی

میزم گذاشته‌ای به دفترت خواهی برد و یا قصد داشتی در

منزل از آن استفاده کنی؟

- قربان در دفترت کارم تلفن شخصی دارم. حتی

منزل هم دارد...

- اوه... گانگستر هستی؟...

- نه، خواهش می‌کنم جناب سروان، سر به سرم

نگذار. این تلفن عمومی اصلاً به درد من نمی‌خورد. از

طرفی خیلی هم گران است ولی مجبور شدم آن را بخرم.

یکی از مأموران که در اتاق حضور داشت رو به

بقیه دوستانش کرده و گفت:

- می‌خواهد، ما را دست بیاندازد.

افسر نگهبان افزود:

- خودت را به خوشمزگی نزن و دیوانه‌ام نکن. به

این باطوم نگان کن، با چند ضربه عاقل، دیوانه می‌شود و

دیوانه هم عاقل می‌گردد.

- خواهش می‌کنم قربان، لطفاً دست از سرم

بردارید... شما اصلاً نمی‌دانید که من کیستم...

- نگران نباش. از آرشیو سوابق تو را خواهم

شناخت. حالا صبر کن وقتی انگشت نگاری شدی آن

وقت می‌فهمی یعنی چه...

- من اصلاً سوء سابقه ندارم که پرونده‌ای نیز در

آرشیو داشته باشم.

- عجب ... یعنی این اولین کارت بود؟

- اشتباه می‌کنید جناب سروان. مرا همه

می‌شناسند.

- اسمت چیست؟

- «علوی یاتکین آی» به دفتر تلفن نگاه بکنید.

در آنجا اسم مرا خواهید یافت.

به راستی هم در دفتر شماره تلفن‌ها اسم او در برابر دو شماره که یکی مخصوص دفتر کارش و دیگری مختص به منزلش بود نوشته شده بود. افسر نگهبان پرسید:

- پس جعل هم می‌کنی؟ از نام و عنوان شخص دیگری استفاده کرده و برای اینکه خودت را خلاص کنی دروغ می‌گویی...

بعد از تحقیقات مختصر معلوم گردید که این شخص سوء سابقه نداشته و به حقیقت نیز همان «علوی یاتکین آی» هست. او یکی از بازرگانان مشهور شهر به حساب می‌آمد. پلیسی قدیمی که در این کارها خبره بود، گفت:

- قربان من اینگونه آدم‌ها را بهتر می‌شناسم. اینها خودشان را به متشخص بودن می‌زنند و با تمام مال و منال باز هم دزدی و غارت و یا تجاوز به مال و ناموس دیگران می‌نمایند. به اینگونه افراد بیماران «کلپ تومانی»

می‌گویند. یعنی هر قدر ثروتمند هم باشند باز چشمان حریصی دارند. آن شخص به اعتراضی گفت: به این طرف کشیده شود.

- این تلفن مال من است. از من چه می‌خواهید؟ من پول آن را داده‌ام و خریده‌ام. چه می‌گوئید؟

افسر نگهبان که حالا او را شناخته بود، گفت:

- آقا، اصرار دارند که آن را خریده‌اند. بایستی شما را به شعبه تشخیص هویت و همچنین پزشک قانونی بفرستم.

- چرا؟

- مگر تلفن عمومی خریداری هم می‌شود؟

- همه... اصلاً از سؤال کردن شما بسیار متعجب

هستم. من گفتم که خریده‌ام، شما چگونه از عدم امکان آن صحبت می‌کنید؟ من توسط یکی از دوستانم که در اداره مخابرات کار می‌کند شنیده‌ام این تلفن‌ها از کشور آلمان به قیمت سیصد لیره خریداری شده است. من به دلیل کثرت شغلی روزانه سی یا چهل بار تلفن می‌زنم.

زمانیکه در خیابان هستم من هم آرزو می‌کنم که از این تلفنها استفاده کنم.

افسر پلیس گفت:

- خوب ... که چی؟

- خوب به جمالتان. که چی ندارد.

- یعنی چه آقا؟

- لطفاً شما با من به یکی از این کیوسکهای تلفن

از خیابان بیایید، خودتان متوجه می‌شوید که هیچ چیز و اظهارات من غیر طبیعی نیست.

افسر پلیس با دو نفر از مأمورین در معیت آن مرد

به تلفن ایستگاه قطار «حیدر پاشا» رفت.

- بهتر است به اتفاق هم وارد شویم تا خودتان

بینید...

چهار مرد به زور وارد کیوسک شدند. آن مرد به

افسر پلیس گفت:

- لطفاً از اینجا به کلانتری خودتان زنگ بزنید!

افسر نگهبان تلفن را گرفت و یکمرتبه از سوراخ

پس دهنده پول چند سکه‌ای بیرون پریدند. نمره را ادامه داد ولی شماره مشغول بود. گوشی را برجایش نهاد. این بار افسر دوباره ۲۵ قوروش را داخل تلفن ریخت تا تماس بگیرد ولی باز هم نشد و بر خلاف دفعه گذشته این بار هم سکه‌ها را بدون مکالمه تلفن نوش جان کرد. افسر که ناراحت شده بود بر تلفن ناسزایی نثار کرد و آن مرد گفت:

- لطفاً یک بار هم به اداره کل امنیت شهربانی

زنگ بزنید.

افسر پلیس دوباره ۲۵ قوروش دیگر انداخت و

شماره را گرفت.

- جواب نمی‌دهند، مثل اینکه کسی آنجا نیست.

گوشی را سرجایش گذاشت. باز هم ۲۵ قوروش

پس گرفته نشد و تلفن سکه‌ها را خورد. این بار افسر بیشتر

از قبل ناراحت شده بود. در این لحظه آن مرد دوباره

خواهش کرد که این بار به مدیریت اداره مخابرات زنگ

بزنند. افسر نگهبان از روی دفتر یادداشت خود شماره تلفن

را یافت و ۲۵ قوروش دیگر انداخت و شماره را گرفت.

- صدهای عجیب و غریبی می‌آید!

دوباره گوشی را سر جایش نهاد و این بار نیز ۲۵ قوروش باز نگشت. افسر که به سختی عصبانی شده بود، دستگاه تلفن را به شدت زیر مشت گرفت و آن را تکان داد. آن مرد گفت:

- صبر کنید، قربان. من پنج سال است که از این تلفن عمومی استفاده می‌کنم و هر بار هم ۲۵ قوروش می‌اندام ولی هر بار بدون اینکه مکالمه‌ای صورت پذیرد، پولهایم را تلفن نوش جان می‌کند. یعنی مخابرات چنین پولهایی را به راحتی قورت می‌دهد. شما حساب بکنید اگر روزانه ۲/۵ لیره‌ام هدر رود در ماه رویهمرفته ۷۵ لیره خواهد شد و سالانه نیز هشتصد لیره.... اگر این مقدار را به پنج سال ضرب کنید، ببینید چقدر می‌شود.... من هم مثل شما عصبانی می‌شوم. هر بار این تلفن را زیر کتک و مشت و لگد می‌گرفتم ولی چاره‌ای نداشتم و پولهایم را از دست رفته می‌دانستم. این قوطی تلفن که سیصد لیره برای دولت

تمام شده من چندمین بار پول آن را پرداخت کرده‌ام. حالا فهمیدید که این را خریده‌ام یا نه. مگر یک جنس را به چند برابر می‌شود خرید؟

افسر پلیس گفت:

- بلی، حق با شماست...

- آقا باید مطلبی را نیز به شما بگویم جناب سروان. بدانید که این کار به غیر از اداره مخابرات به کسی دیگر سودی ندارد. اتوبوس، تراموای، قطار، ادارات آب، برق و گاز و حتی شهرداری نیز از این امر ضرر می‌بینند. حالا فهمیدید که چرا اداره مخابرات منفعت می‌کند؟ خود مخابرات دزد است.

\* افسر پلیس و مأموران از کیوسک بیرون آمدند. ولی آن شخص هنوز داخل کیوسک بود و با تلفن ور می‌رفت. افسر گفت:

- حالا چه می‌کنید؟

- درش می‌آورم. این مال من است. در خانه سه تای دیگر دارم. یکی را نیز صبح باز کرده‌ام، این پنجمی

است. هنوز دوتای دیگر باید از جایش در آورم تا حق خودم را بگیرم. صبر کن این... آهان ... این را در بیارو...  
...م

پلیس که او را در حال کندن تلفن از جایش می‌دید، گفت:

- اما باید بدانید که ۷۵ قوروش از این تلفن مال من است.

پس همگی به کلانتری رفتند. وقتی خانه آن مرد را جستجو کردند، سه تلفن عمومی دیگر هم پیدا نمودند. پرونده سرقت تنظیم گردید، و به دادگستری ارجاع شد. فردای آن روز تمام روز نامه‌ها نوشتند که:  
«دزد تلفن که ماهها تحت تعقیب بود بعد از مدتی دستگیر گردید.»

\* \* \*

## انسان فعال و پرکار

در نخستین صفحات روزنامه‌ها این اعلامیه به چشم می‌خورد! «بازرگانی آمریکایی برای امور تجارت و صادرات کالا و واردات اجناس به ترکیه قصد مشارکت با مؤسسات کشور ترکیه را دارد. علاقمندان به همکاری با آدرس! رنگین چیس، دی. ایکس. ال - میشیگان، ایالات متحده آمریکا، تماس حاصل فرمایند.»

«صالح کوپ اوغلو» این اطلاعیه را در روزنامه خواند ولی نتوانست تأمل کند. او شخصی است که هر جا منفعت باشد فوری سر و کله‌اش پیدا می‌شود. واقعاً فرد پرکاری است. او علاوه از اینکه پروژه‌های ساخت پل،

جاده، ساختمانها را بر عهده گرفته به صادرات توتون، فندق، چرم و پوست نیز می‌پردازد. از ترانزیستور رادیو گرفته تا سوهان ناخن و سنگ آسیاب راهم وارد می‌کند. به خاطر اینکه اجداد او هم مثل خودش فعال و پرکار بودند همیشه طلا و جواهرات از آنها رخت نبسته و به همین خاطر به آنها «کوپ اوغلو» یا فرزند خزینه می‌گویند. آخرین نسل این خانواده عظیم که «صالح» بود کارش را در استانبول بیش از هر کس رونق داده بود. او در این اثنا خانواده‌اش را بیش از هر زمان در زیر سرمایه و ثروت قرار داده و خوشبخت ساخته بود.

از اسرار «صالح» به غیر از خودش و یک حسابدار ارمنی کسی باخبر نبود. اسم آن ارمنی «اوسپ» بود. این بار «صالح» دچار مخمصه‌ای شده بود. و اگر سهل‌انگاری می‌کرد مسلماً ورشکست می‌گردید. اگر او ورشکست می‌شد. به دنبال وی چندین شرکت و کارخانه نیز دچار بحران مالی می‌شد. در صورتیکه «صالح» در انبارهای دفاتر و کارخانجاتش میلیونها لیره جنس و کالا ذخیره

کرده و هر روز آنها هم رو به فرسایش می‌گذاشتند. هیچکس از این خطر اطلاعی نداشت که چطور کالاها در شرف نابودی هستند.

البته این اجناس با اینکه نیمی از پولهایش پرداخت شده بود ولی از طرفی مشتری و بازار خریدی هم نداشت. «صالح» آن روز رأس ساعت ۱۰ صبح از آپارتمان‌اش خارج شد. با ماشین شخصی خویش به دفترش رفت. به حسابدارش «اوسپ» گفت:

- آیا خبری تازه به دست رسیده است؟

حسابدار با اندوه سری تکان داد، و جواب منفی داد. در این حال «صالح» برای اینکه او را به حرف آورد، گفت:

- بازرگانی آمریکایی می‌خواهد با بازرگانی کشور ما رابطه اقتصادی برقرار سازد. در روزنامه اعلامیه کرده است.

«اوسپ» که از این سخن یکه خورده بود، نگاهش را مستقیم به چشمان «صالح» کرد و گفت:

- اگر بخواهی برایش نامه‌ای می‌نویسیم. در کدام روزنامه اعلامیه‌اش چاپ شده است؟

- نه «اوسپ» لازم نیست. شاید به دردمان نخورد. می‌دانم یا کالاهایش از رنگ مو و وسایل آرایش است و یا اینکه فردی است که می‌خواهد سر ما را کلاه گذارد و بگوید سرمایه از شما و عقل و ذکاوت از ما، بیا شراکتاً کار بکنیم.

«اوسپ» به غیر از زبان ارمنی و ترکی استانبولی، چهار زبان دیگر را نیز می‌دانست. بیست سال بود که در دفتر «صالح» کار می‌کرد و هر روز به سایر ممالک نامه‌های تجاری می‌نوشت.

- قربان فرصت را از دست نده، ما که تا حالا هزاران نامه تجارتی نوشته و ارسال کرده‌ایم، مگر چه می‌شود این یکی را هم بفرستیم؟

- بلی، به همین خاطر است که اکنون زیر هزاران هزار قرض و بدهی گرفتار شده‌ایم.

البته حق با او بود. اما باز «اوسپ» به بازرگانی

آمریکائی آقای «چیس» نامه‌ای نوشت و «صالح» با ناامیدی و بی‌اعتنایی آن را امضاء کرد. ده روز بعد جواب نامه بصورت هوایی واصل گردید. «چیس» از اینکه «صالح» او را مورد لطف قرار داده بود در نامه‌اش از وی ستایش و تشکر به عمل آورد. طولی نکشید که بازرگان آمریکائی آقای «چیس» خودش وارد کشور شد. این بار «صالح» از استقبال وی شادمان شد و به کارش با او امیدوارتر می‌شد. شاید از جانب بازرگان آمریکایی سود حاصل می‌شد. به همین خاطر «صالح» بازرگان آمریکایی را مهمان کرد و با او به گرمی رفتار نمود. آقای «چیس» گفت:

- آقای «صالح کوپ اوغلو» من بیش از دو روز نمی‌توانم اینجا بمانم. بهتر است از فرصت استفاده کرده و بر روی مسایل تجاری صحبت کنیم.

- شما در چه زمینه‌ای فعالیت دارید؟

- هر چه باشد فرقی نمی‌کند.... فقط کار باشد

قادر به انجامش هستم.

- خیلی جالب است. خوشحال شدم. پس شما هم مثل ما در هر زمینه فعالیت دارید. اکنون توتون صادراتی دارم که فکر می‌کنم برایتان مشمر ثمر باشد. می‌دانید که توتون ترکیه در دنیا مشهور بوده و از بهترین نوع محسوب می‌گردد....

- این کار را هر کسی می‌تواند انجام دهد آقای «کوپ اوغلو» هزاران شرکت و مؤسسه در جهان وجود دارد که با توتون سر و کار دارند.

- ولی کار ما بسیار بدیع و ابتکار است. در هر صورت اگر مایل باشید برایتان فندق می‌فروشیم. از طرفی پوست نیز دارم. اگر مایل باشید حدود یک انبار پر پوست و چرم برایتان بفروشم.

نه خیر.... «کوپ اوغلو» هر چه پیشنهاد می‌کرد، بازرگان آمریکایی قبول نکرده و یا نمی‌پسندید. آهن پاره، لوبیا، کنسرو ماهی... حتی به خاطر ابتکار در شغل قورباغه، لاک‌پشت، مار هم پیشنهاد گردید ولی نشد که نشد. بالاخره «صالح» گفت:

- پس در این صورت متأسفانه نمی‌توانیم با شما همکاری و معامله کنیم.

بازرگان آمریکایی خندید و گفت:

- من اینجا آمده‌ام که با شما کار کنم. چنان با هم ارتباط معاملاتی خوبی خواهیم داشت که خودتان ببینید. اگر اجازه بدهید از انبارهایتان دیدن کنم.

- باشد، چه مانعی دارد. اگر اصرار دارید برویم.

سوار ماشین شدند. ابتدا به انبار زیرزمینی «تخته قلعه» رفتند و در آنجا از گونیهای پر از فندق دیدن کردند. از آنجا به «سیرکچی» رفته و از انبار آنجا هم دیداری به عمل آوردند. در آنجا خشکبار، روغن زیتون و غیره را تماشا کرده و «صالح» بالاخره بازرگان را به «توب فاپی» برد و انبار بزرگش را به او نشان داد. آنجا از چهار انبار بزرگ تشکیل یافته بود. در یکی از آنها انجیر و انگور خشکیده انبار شده بود. در دیگری زیتون انبار شده و در سومی و چهارمی نیز اجناس صادراتی مناسب به سایر کشورها و روغن و پوست انبار شده بود.

برای بازگشت آماده شده بودند که نشانی از امید در چهره «صالح» دیده نمی‌شد. او از اینکه نتوانسته بود از بازرگان آمریکایی دیناری کسب نماید، ناراحت بود. در حالیکه سوار ماشین می‌شدند «چیس» چهارمین انبار را نشان داد و گفت:

- اینجا چه انبار کرده‌اید آقای «کوپ اوغلو»؟

- چیز به درد نخور نیست. اجناس عاطل و باطل

انبار شده‌اند.

با اینکه «صالح کوپ اوغلو» موافق نبود آنجا را هم نشان بازرگان آمریکایی بدهد. «مستر چیس» بر خلاف انتظار «صالح» مستقیم به سوی انبار چهارمی می‌رفت. در چند لحظه به اتفاق «اوسپ» و «صالح» به مقابل مدیر انبار رسیدند. این بار «صالح» دست و پاچه شده گفت:

- گفتم که آنجا چیزی نیست آقا....

«صالح» خیلی عصبانی بود. هر قدر او اصرار می‌کرد که بازرگان آمریکایی دست از سرش بردارد و از

نگاه کردن به انبار چهارم منصرف گردد ولی او نیز بیشتر از بیش به دیدن آنجا اصرار داشت.

- من که نمی‌خواهم از شما مخفی کنم. آنجا چیزی نداریم که قابل عرضه برای شما باشد. یعنی اگر هم باشند فروشی نیستند.

آقای «چیس» که به درب قفل شده انبار تکیه داده بود، گفت:

- آقای «کوپ اوغلو» من یک بازرگان هستم. دماغم به حد نهایت حساس هستند و هر چیز به درد بخوری را از صدها متر بویش را می‌شنود. در این انبار...

«اوسپ» و مدیر انبار می‌خندیدند. «صالح» حرف بازرگان خارجی را قطع کرد و گفت:

- بینی شما بوی خوبی را احساس نکرده است  
آقای «چیس»

- ببینم عاقبت چه می‌شود.

«صالح» که عصبانی‌تر شده بود به مدیر انبار به زبان ترکی گفت:

- اینجا را باز کن تا این بدبخت انبار را ببیند.

زمانیکه درب بزرگ چوبی که با بستهای آهنی محکم شده بود، گشوده شد. بوی ناراحت کننده، فضا را پر کرد. به غیر از بازرگان آمریکایی همه‌اشان دماغشان را گرفته بودند. در داخل انبار بشکه‌ها و خورجینها و کیسه‌ها هر چیز جورواجور به هم در آمیخته بودند. معلوم نبود در آنجا چه چیز نگهداری می‌شد. «صالح» مجبور شد برای بازرگان آمریکایی در این مورد نیز توضیحاتی ارائه دهد.

- در اینجا هزار بشکه رب گوجه‌فرنگی است. ایتالیائیه‌ها از ما دو تن حلزون «لیسک» خواستند.

«چیس» به دقت به حرفهای «صالح» گوش می‌داد. «کوپ اوغلو» افزود:

ما از تمام افراد خبر گرفتیم و خرید خودمان را به گوش افراد بیکار و عاطل و باطل اعلام نمودیم. در مدت یک ماه از تمامی خرابه‌های استانبول و محل‌های آتش گرفته و باغچه‌ها و باغها هزاران حلزون جمع‌آوری کرده و به ما تحویل دادند. ماهم تمام حلزونهای خریداری شده

را در این انبار جمع نمودیم.

«اوسپ» گفت:

- البته قبل از جمع‌آوری و انبار کردن حلزونها در اینجا «مارمالات» انبار نموده بودیم.

«صالح کوپ اوغلو» در ادامه حرفهای او گفت:

- اوه..... بلی قبل از انبار کردن حلزونها در اینجا «مارمالات» داشتیم. حدود چهار تن می‌شد. ولی نتوانستیم آنها را بفروشیم و روز به روز فاسدتر می‌شدند. «مارمالات» به رب گوجه قاطی شده بود و برای اینکه از فاسد شدن بیش از حد آنها جلوگیری کنیم تصمیم گرفتیم به سردخانه ببریم و یا لاقل هوای آنجا را سرد و خنک سازیم. البته خرج انبارداری سردخانه‌ها هم روز به روز افزایش می‌یافت. مسلماً زبان متوجه ما بود. چاره‌ای نداشتیم، جز اینکه دیگر از قید آنها در گذشته و اجناس غیر مصرفی تلقی نمائیم. اما باید بگویم که حلزونها نیز در میان گوجه‌ها و مارمالاتها غرق گردیده و کشته شده بودند.

رفته رفته علاقمندی و شاید کنجکاوی «چیس» افزونتر می‌شد.

- «مارمالات» شما از چه موادی بود؟

- هرچه باشد، حالا دیگر گذشته است.

مدیر انبار گفت:

- نیمی از آنها از زرد آلو و نیمی دیگر از توت

فرنگی بود.

«اوسپ» ادامه داد:

- ایکاش تا به این حد ضرر می‌دیدیم، از نروژ

کودی را که خریده بودیم به اینها قاطی شد.

«صالح کوپ اوغلو» گفت:

- بلی. آن زمان انبارها پر بودند و دو تن کود

مصنوعی را از نروژ خریداری کرده بودیم و مجبور شدیم در

این انبار نگهدارش بکنیم. البته آنها را روی قوطی‌های رب

گوجه فرنگی گذاشته بودند. از رطوبت انبار و اجناس

بسته‌های کودها هم فاسد شده و کودها به روی رب گوجه

فرنگیها ریخته شده بود.

آقای «چیس» که گویی بهترین معامله‌ای را در پیش دارد با شادمانی دستانش را به هم مالید و گفت:

- خیلی جالب، واقعاً خیلی عالی است آقای «کوپ اوغلو» ...

- چه چیزش جالب است؟ نکند شوخی می‌کنید؟

- چیز دیگری به این مواد قاطی نشده است؟

«اوسپ» گفت:

- چرا اتفاقاً به غیر از مواد ذکر شده از «نیغده» هم

ترشی خریده بودیم، متأسفانه قوطی آنها نیز به علت زنگ

زدگی سوراخ گردیدند و آبهای ترشی به آنها افزوده شد.

در این حال خیارشورها و کلم‌ها هم بدون آب شور مانده و

فاسد گردیدند.

«صالح کوپ اوغلو» در پی حرفهای حسابدارش

ادامه داد:

- برای اینکه این مواد فرسوده و فاسد را از اینجا

استخراج کرده و انبار را تمیزش کنیم، هزینه زیادی در بر

دارد. واقعاً دچار مشکل بزرگتر شده‌ایم آقای «چیس» اگر

شهرداری خبردار شود برای ما جریمه سنگینی متصور خواهد نمود.

«اوسپ» گفت:

- این انبار و کشفتهایش را سی هزار لیره هم تمیزش نمی کند. اگر وسایل نقلیه جهان را هم بیاوریم تا اینجا را تمیز کرده و مواد زائد را ببرند باز کفایت نخواهد کرد.

زمانیکه از آنجا دور شدند و آقای «چیس» در ماشین نشست، گفت:

- من گفتم که به مشام بوی خوبی می آید. مگر نگفتم، هان؟ من با شما قرارداد تجاری خوبی را منعقد خواهم ساخت.

«کوپ اوغلو» شگفت زده به «اوسپ» گفت:

- مثل اینکه این بدبخت دیوانه تمام عیار است،

نه؟...

زمانیکه به دفتر کار «کوپ اوغلو» رسیدند، آقای

«چیس» گفت:

- اگر انبارتان را تمیز بکنیم چه مبلغی می پردازید؟

- فعلاً نیازی به تمیز کردن نیست، یعنی هزینه اش

خیلی خواهد شد.

- من با اندک مبلغی تمیزش می کنم. البته بیعانه

هم نمی خواهم. انبارتان را تر و تمیز خواهم کرد و بعد از

یکسال پنج هزار لیر خواهم گرفت. قبول است؟

«اوسپ» و «کوپ اوغلو» به هم نگاه کردند و

سپس «صالح» گفت:

- قبول است. راضی هستم.

- پس بهتر است قرارداد را تنظیم کنیم.

یک هفته بعد از امضای قرارداد هرچه در انبار به

هم قاطی شده بودند و غیر قابل مصرف تلقی می شدند در

قوطی های محکم و سالم ریخته شدند. آنها برای صدور به

آمریکا آماده شده بود. زمانیکه آقای «چیس» از استانبول

می رفت، گفت:

- از اینکه شما به من پنج، شش هزار دلار

منفعت رساندید از شما متشکرم آقای «کوپ اوغلو» این

مواد فرسوده و فاسد که به قول شما غیر قابل عرضه هستند  
برایتان چقدر ضرر داشت؟

- از یک میلیون لیره بیشتر.

- شما بسیار بیشتر از این مقدار منفعت خواهید

دید.

بعد از مراجعت «چیس» به آمریکا که حدود یک  
ماه طول کشید در یکی از مجلات سینمای آمریکایی  
دختری زیبا و بلوند عنوان تیتلر مجله قرار گرفته و  
عکسهایش در آن مجله و سایر مجلات چاپ گردید. این  
زن عنوان «فشنگ زرد» گرفته بود و به عنوان ستاره سینما  
معرفی می‌شد. خبر این حادثه به گوش «کوپ اوغلو» هم  
رسید «کوپ اوغلو» که مجله را  
خواند، متوجه شد که خبرنگار از  
وی پرسیده!

- علت زیبایی شما و راز این خوشگلی  
چیست خانم «فشنگ زرد» شما این همه  
زیبایی را از کجا یافتید؟

«فشنگ زرد» نیز در جواب خبرنگار جمله  
کوتاهی را بیان کرده بود. به همین خاطر راز او اکنون  
برای افراد پوشیده بود و به خاطر بازباهش در فیلمها مبالغ  
هنگفتی را به جیب زده بود. جواب او به خبرنگار چنین  
بود.

- من قبلاً دختری گریه‌المنظر بودم. مردان از نگاه  
کردن به من اکراه داشتند. حتی دوستانم در مدرسه هم مرا  
مسخره می‌کردند. پوست تنم با خالهای زیاد و صورتم نیز  
پر از لکه و جوش و جای آنها بود. بعد از مدتی زنی سرخ  
پوست که ۱۲۰ سال سن داشت دارویی را به من تجویز  
کرد. تمام این آثار و زیبایی از مصرف آن داروست. حالا  
هم از آن استفاده می‌کنم.

- آن دارو چه بود، می‌توانید نامش را بگوئید؟

- بلی، برای اینکه در حق انسانیت نیکی کرده  
باشم این راز را فاش می‌کنم. داروی من ترکیب یافته از  
رب گوجه‌فرنگی، توت فرنگی و زرد آلو که بصورت  
«مارمالات» بودند، حلزون البته معجون آن، آب خیارشور

و تفاله کلم و خیارشور فاسد شده که با کمی فرمول شیمیایی مخلوط شده بود، می‌باشد...

برای اینکه «فشنگ زرد» این اعترافات را بیان کند و بازار تبلیغات جهانی به راه بیاندازد از آقای «چیس» هزاران دلار پول گرفته بود. دو روز بعد از این ماجرا در یکی از مجلات مشهور جهانی مطلبی از دکتر متخصص و مشهور به چاپ رسید که کلم فرسوده و آب خیارشور را برای زیبایی بسیار مؤثر دانسته بود و فوائد آن را ذکر می‌کرد. او اعتراف داشت که کلم دارای ویتامین «کا» بوده و برای پوست هم مفید است. ده روز بعد از این مطلب در بورس اجناس صادراتی بازار خرید مفصلی برای چنین جنسی پدید آمد. طولی نکشید که کار آقای «چیس» رونق گرفت و البته آن ستاره سینما در حقیقت خودش زیبا بود و برای اینکه آثار «چیس» بازاری برای کالای مصرفی خود پدید آورد به دروغ او را با دادن پول به اعتراف دروغیت وا داشته بود. هر روز هزاران هزار لوسیون، کرم، پماد، روژ لب، سایه، صابون، پودر تولید می‌شود که

از مواد زائد انبار «صالح کوپ اوغلو» به آمریکا صادر شده بوده. اجناس تولید شده از مواد فاسد چنان بازار جهانی پیدا کرده بودند که یکی از عمده‌ترین و گرانقیمت‌ترین وسایل آرایشی به شمار می‌رفتند. اسم این مواد تولیداتی را «راز زیبایی» گذاشته بودند. کوچکترین قوطی مواد تولیدی این کارخانه به ده دلار فروخته می‌شد... این تولیدات در تمام دنیا به فروش می‌رفت. در تمام روزنامه‌ها، مجلات، آگهی‌های تبلیغاتی از این جنس یاد می‌شد و تمام جوانان و زنان و دختران زیبای جهانی و ستارگان سینماها هم از این مواد استفاده می‌کردند. تمام افراد اعتراف داشتند که با استفاده از اجناس «راز زیبایی» روز به روز خوشگل‌تر می‌شوند. در هر قوطی از این اجناس تکه کاغذی بیرون می‌آمد که بر روی آنها امضاء پزشکان معتبر جهانی در زمینه پوست و زیبایی شناسی حک شده بود و آنها نیز استفاده از صابونها، کرمها، پودرها، وسایل آرایشی «راز زیبایی» را توجیه می‌کردند. در کنار مواد ترکیبی این اجناس را

چنین معرفی می کردند.

فرمول ترکیباتی: رب، آب خیارشور کهنه، له شده حلزون، کلم فاسد، ترشی فاسد، مارمالات فاسد شده و لهیده، معجون زردآلو...

«صالح کوپ اوغلو» چنانکه گفتیم در آن زمان رو به ورشکستگی بود و اگر دیر می جنبید تمام کارخانه ها و انبارهایش هم با او می خوابیدند، هیچ راهی نمی توانست او را از این بحران مالی نجات دهد. ولی نجات یافت! روزی در نامه ای که از آمریکا آمده بود، آقای «چیس» از «کوپ اوغلو» خواهش کرد که نمایندگی فروش محصولات «راز زیبایی» و ادوکلن های آن کارخانه را در خاورمیانه بر عهده بگیرد. «صالح کوپ اوغلو» این پیشنهاد را قبول کرد و اکنون نه تنها ورشکست نشده بلکه میلیونها، میلیون لیره سرمایه را بر سرمایه های قبلی خود را می افزاید.

\* \* \*

پس اسب که می گوئید این حیوان است؟

... ای وای! ... تف بر رویت ... وای که از دست تو ذله شدم، چه کنم؟ ...

بیچاره خیلی ناراحت بود. نه به روستا می توانست برگردد و نه به خانه اش راهی داشت ... در کنار گذر بر روی تخته سنگی نشست و به فکر فرو رفت ... دشمنان ما، بلی همان دشمنان دیرینه امان، قوم کرگز را به اسب دزدی متهم ساخته اند. به خدا دروغ است. کرگزی ها اسب دزد نیستند ... بیچاره کرگزی ها اسب نمی دزدند، بلکه اسبهایشان دزدیده می شود. وای سره! ... خدا می داند کدام نامردی اسب مرا دزدیده است ... اسب نبود که، غرشته روزگار بود ... قربان یال و سمش بشوم ... حیف که از

دستم رفت ... ای اسب پا سیاه من کجایی؟ ... بیا ببین که «عبدی کرگز» به چه روزی افتاده است. تو را دزدیده‌اند من مانده‌ام ... آخر به من احمق بگوئید، مرد حسابی فکرت کجا بود، ذکرت کجا بود. آخر نان و آبت کم بود که به چنین روزی افتادی؟ ... آخر این چه بلایی بود که به سرم آمد! ای خدا چرا اینقدر بدبخت هستم. اسم ما را به اسب دزدی معروف ساخته‌اند، حالا خود «عبدی کرگز» اسبش را از دست داده و اسب مرا دزدیده‌اند ...

«عبدی کرگز» کم مانده بود که از ناراحتی گریه کند. سرش را میان دو دستش گرفت و زانوهای خود را بغل کرد و به فکر عمیقی فرو رفت.

- نه باید خودم را بکشم، نه مرگ بهتر از این است که مرد اسبش را از دست بدهد و بماند. هرکس اسبش را از دست داده، یعنی ناموسش را هم به راحتی از دست می‌دهد ... بلی، خود را بکشم بهتر از هر چیز است! ... باید خودم را از کوه به دره بیاندازم. نه زندگی بعد از این برایم حرام خواهد بود ... بعد از این نمی‌توانم روی کسی نگاه

کنم ... همه خواهند گفت، که این مرد غیرت ندارد، جسارت ندارد. به راحتی اسبش را دزدیده‌اند. همه دیگر مسخره‌ام خواهند کرد. بچه‌ها نیز سر به سرم خواهند گذاشت ... کسی که به راحتی اسبم را دزدیده، حتماً حالا جسارت خواهند یافت تا زخم را هم از خانام بدزدند ... تف بر رویت مرد، مگر تو آدم نیستی، مردانگی به اسب، شمشیر و ناموس است. من که این یکی را از دست داده‌ام، اگر شجاعت نداشته باشم تا آن را بیابم در حقیقت شمشیرم را هم از دست داده‌ام ...

«عبدی کرگز» جائیکه نشسته بود مدام تکان می‌خورد، پیش خود حرف می‌زد. این پایش را بر می‌داشت آن یکی را می‌گذاشت و گاهی زانوهایش را بغل می‌کرد، گاهی انگشت بر پیشانی می‌مالید و مدام خودش را سرزنش می‌کرد.

- نه مرگ چندان هم سخت نیست. باید خودم را خلاص کنم ... آیا کسی نخواهد بود که اسب مرا ببیند؟ ... حالا همه خواهند گفت که اسب «عبدی» را دزدیده‌اند

و از روی ناچاری خودش را کشت ... نه مرگ هم کار عاقلانه‌ای نیست. نباید بمیرم، بایستی راه چاره‌ای بیابم ...»  
 «عبدی کرگز» هر قدر بیشتر فکر می‌کرد، به همان اندازه دریافتن اسبش مصمم می‌شد. از این می‌ترسید که در بین قوم و آشنایان و حتی ایل و طائفه‌اش آبرویی برایش باقی نخواهد بود. همه او را به خاطر حماقتش مسخره خواهند کرد. در این افکار بود که از دور را دور صدایش شبیه به ناله شنید. اما صدای خودش بود و ناله از دورن آشفته‌اش بر می‌خاست به آرامی روی تخته سنگ دراز کشید و چشم برهم گذاشت. احساس کرد که صدای نعل اسبش به گوشش می‌رسد.

صدای نعل نزدیکتر به گوش می‌رسید، خیلی نزدیکتر از آنچه تصورش را بکند. اسب سواری دیده شد. «عبدی کرگز» به آرامی نگاهی به اسب انداخت که از چشمه آب می‌خورد. نه خیر اسب درست و حسابی نیست ... این اسب نیست، اگر الاغ بگویم بیشتر به او می‌آید ... تصمیم گرفت آن را بدزد و وقتی به روستا رسید بگوید که

اسب قبلی تعویض کرده است. ولی با دیدن قیافه اسب خنده‌اش گرفت و فهمید که در روستا نیز همه به حماقت وی خواهند خندید. باید صبر می‌کرد، شاید یکی قسمتش به این طرف افتاد و اسبش را «عبدی کرگز» دزدید. خودش را به خواب زد ... آن مرد اسب سوار سلامی به وی کرد ولی «عبدی کرگز» بی اعتنا جوابش را نداد.

آن مرد راهش را گرفت و رفت. بعد از آن سه نفر اسب سوار دیگر آمدند و اسبشان را در چشمه سیراب کردند. «عبدی کرگز» آنها را هم نپسندید و خودش را به خواب زد. یکی از آنها گفت:  
 - یا شانس یا قسمت ...

در این لحظه صدای نعل اسبی شنیده شد. «عبدی کرگز» گوشه‌هایش را تیز کرد. از صدای نعل اسب می‌دانست که حیوان قبارق و تیزی است ... ولی آن صدا بیشتر به صدای ساز و آواز بود تا صدای نعل اسب. گویا بشکن می‌زدند ... نه صدای نعل اینگونه نمی‌شود ... صبر کن ببینم شبیه می‌کشد یا نه! ... «عبدی کرگز» این

بار به قدری در هیجان بود که صدای تپش قلبش را به خوبی می شنید. زمانی که اسب شیمه زنان به طرف چشمه می آمد. «عبدی کرگز» رقص حیوان را دید که مانند یک هنرمند خودش را به نمایش می گذاشت. با پاهای جلوی خود خاک را می کاوید و نفس تازه می کرد... «عبدی کرگز» از همانجایی که خوابیده بود، نگاهی عمیق به اسب انداخت و خودش را به حالتی درآورد که از صدای اسب از خواب پریده است. سوارکار مثل بقیه اسب سواران سلامی به او کرد و «عبدی» جواب سلامش را داد و سپس با مشت هایش پلک هایش را مالید و گذرا مرد سوارکار را نگرست. پیش خود گفت.

- این دیگر کیست؟ این چیست خدای من؟ ...  
واقعاً چیز عجیبی است! ... نکند من رویا می بینم؟ ... این چیست آخر؟

آن شخص گفت:

- چه شده آقا، چرا تعجب کرده ای؟  
- مگر ایرادی دارد؟ ... واقعاً از حکمت خدایی

سردر نمی آورم! ... مبادا سو تفاهم پیش بیاید. سئوالی داشتم، اگر اجازه بدهید، پرسم. تو از زمانی که از مادرت زاده شده ای، همچنان با اقبال بودی؟

آن مرد با تعجب پرسید:

- چطور مگر؟ ... منظورت چیست؟ مگر تا امروز

اسب یا سوارکار ندیده ای؟

«عبدی کرگز» زیر زبانش دعا می خواند و آن

مرد هم با نگاه های حقارت آمیزش نگاهش می کرد:

- بینم پرسم، تو تا حالا اسب ندیده ای؟

- نه خیر، تا حالا اسب ندیده ام ... پس اسب که

می گویند این حیوان است؟

- پسره احمق مگر در روستای شما اسب پیدا

نمی شود؟ ...

- اسب، به همین خیال باش آقا ... روستای ما پر از الاغ

است ...

- تو مگر از روستایتان به هیچ جای دیگری هم

نرفته ای که لااقل اسب ببینی؟

- این اولین بار است که از روستا قدم به بیرون گذاشته‌ام ... و به همین خاطر اسب شما مایه حیرتم شده است.

- پس اینطور؟

- این حیوان آب هم می‌خورد؟  
- می‌بینی که می‌خورد، مگر حیوان تشنه‌اش نمی‌شود؟

- بلی، می‌بینم که با ولع تمام می‌خورد ... خدایا تو به چه چیزها که قادر نیستی ... آقا این اسب به چه کار می‌آید؟

آن شخص که به حماقت «عبدی کرگزن» پی برده بود، گفت:

- اینطوری سوارش می‌شوند ...

- پس سوارش می‌شوند، ها؟

- بلی، آن وقت اسب می‌تازد، مثل پرنده همه جا بخواهی تو را می‌رساند ... جایی را که پنج ساعت با پای پیاده طول بکشد، اسب در نیم ساعت تو را می‌رساند.

- نه بابا ... راست می‌گویی؟ ... وای خدای من، چه موجود عجیبی! ... از رویش نمی‌افتید؟

آن شخص از زین پیاده شده و خندید و گفت:

- خودت سوار شو تا ببینی که چه لذتی دارد.

- نه، من می‌ترسم ...

آن مرد قهقهه‌ای سر داد و برای اینکه افتادن «عبدی کرگزن» را از روی اسب تماشا کند و شوخی روزانه‌اش سرحالش بیاورد، گفت:

- نه، نمی‌افتی ... بیا، سوار شو! ...

- نه، آقا اصرار نکن، من به روی آن حیوان عظیم‌الجثه سوار نمی‌شوم. گاز می‌گیرد ...

- ول کن، پسر، مگر سگ است که گاز بگیرد ...

خیلی ساده تو را راه می‌برد ...

«عبدی کرگزن» به آرامی به اسب نزدیک شد و

مرد گفت:

- پای چپ خودت را روی رکاب بگذار و پیر ...

- چه گفתי، رکاب دیگر چیست؟

- اه ه، ... تو چقدر ناوارد هستی. به اینجا که پایت را می گذاری رکاب می گویند.

- پس اینطور. صبر کن ببینم. پس این جای پاست، نه؟

- بلی ... اصلاً نترس، پایت را فشار بده و بپر روی زین اسب! ...

- اگر بیفتم چه؟

- نه جانم، نترس، من مواظب هستم ...

«عبدی کرگز» رکاب را زیر کف پایش گرفت و در یک لحظه خودش را روی زین اسب انداخت و گفت:

- بلند است، دارم می افتم. مواظبم باش. تو را به خدا نگذار بیفتم.

- حماقت نکن پسر، نترس نمی افتی. از افسار اسب بگیر و راست بنشین ...

«عبدی کرگز» روی زین اسب نشست و به ظاهر لرزید و ترسیدن خودش را مشخص کرد. در این حال آن مرد از وضعیت او خنده اش گرفته و از رفتار «عبدی

کرگز» می خندید.

- مبادا دستت را رها کنی ها! مواظب باش!

- حالا چه کنم؟

- یواشکی با پاشنه ات شکم حیوان را خارش بده! ...

- چه کنم؟ آن وقت مرا بر زمین می اندازد! ...

- نه پسرم، آن وقت می رود و تو سوارش می شوی ...

- پس در آن حالت می رود، هان؟

اسب سرش را پایین انداخته و علف می خورد. با مالش دادن پاشنه پا «عبدی کرگز» شیهه ای کشیده و خواست بتازد که «عبدی کرگز» فریاد زد:

- ای وای دارم می افتم، کمکم کنید! ...

آن شخص گفت:

- نترس!

بالاخره «عبدی کرگز» به همان راحتی بهترین اسب را که از اسب خودش نیز بسیار جالب بود به چنگ

آورد. مثل پرنده‌ای می‌پرید و اسب را می‌تاخت ... آن مرد  
که هنوز می‌خندید از چابک سواری «عبدی کرگز»  
متعجب شده و تازه فهمید که سرش چه کلاه گشادی رفته  
است. اسبش در میان گرد و غبار که چون ابر دیده می‌شد  
گم شد و رفت. «بلی به حقیقت اسب که می‌گویند این  
است؟»

\* \* \*

(پایان)

مذهبی

علی و شهبانوش

نماز و روزه

نهج الصاحه

امام علی و آئین نبرد

آشنایی با اسلام

پزشکی

پزشک خود باشیم

آنتی بیوتیکها

راهنمای مادران جوان

میوه‌ها و سبزیهای شناختنی

علمی

دنیای مورچگان

دنیای زنبور عسل

فن نویسندگی

اسرار شعبده‌بازی

روانشناسی

گریز از آزادی

کف شناسی

اندیشه و اجتماع

قیافه‌شناسی

هیپنوتیزم برای همه

آئینه سرنوشت

فنی

مکانیک و رانندگی

برق در خانه

خودآموز

خودآموز زبان آلمانی

انگلیسی بخارسی آریان

خودآموز زبان انگلیسی

تاریخی

سرخپوشان آمریکا

نادرشاه افشار

جنگ دوم جهانی

نابلهون بنایارت

آشپزی

آشپزی سالم

درزشی

علامه نجم‌الدین عسکری

محمدتقی مرندی

محمدتقی مرندی

علی قیاض

فریوسف شون

دکتر داورسی وی بروج

دکتر حسن ختانی

دکتر ویشی فرد - دوکاگ

تالیف مهرداد مهرین

موریس مترلیگ

موریس مترلیگ

تالیف مهرداد مهرین

بیل سورن

اریش فردم

چبرو

مهندس احتشامی

جان اسپن

تالیف مهرداد مهرین

رودابه پروانه

وليام لاس

مهندس جی‌دی‌وی‌دسون

تالیف آریستا کاوسیان

تالیف محمد ساعتچی

تالیف محمد ساعتچی

البرت آرنولد

جفس فریزر

سی باین چارلین

مهرداد مهرین

تالیف میرا مرادی

ورزش برای همه  
کودکان

مما و سرگرمی

نقاشی

خرگوش برفی

طنز

خاطرات یک مرده

نرخ‌ها روز بروز بالاتر میره

گوسفندی که گرگ شد

بله قربان چشم قربان

پنجاه چی با من ازدواج کردی؟

آقای سوت‌زن

مگور خانوادگی

آپارتمان اجارهای

جایزه بزرگ

آدم را به زور دیوانه می‌کنند

مرد بهانه‌تراش

مش رجب

رمان

عشق هرگز نمی‌میرد

چین ایر

ریکا

کاروانها

هاکلبری فین

نام سایر

شاهزاده و مگدا

مگوزیشت نتردام

پینوایان

لاله سیاه

کنت مونت کریستو

سه تفنگدار

رابین هود

دن کیشوت

بی‌خانمان

گرگ دریا

سیدندان

آوای وحش

روبه

هاریسون

سودابه رشديه

سودابه رشديه

انيد بليتون

عزيز نسين

عزيز نسين

عزيز نسين

عزيز نسين

عزيز نسين

عزيز نسين

عزيز نسين

عزيز نسين

عزيز نسين

عزيز نسين

آخيم بروگر

عباسپور تميجاني

اميلي برونه

شارلوت برونه

دافنه دوموريه

جيمز ميشنر

مارک تواین

مارک تواین

مارک تواین

ويكتور هوگو

ويكتور هوگو

الکساندر دوما

الکساندر دوما

الکساندر دوما

کارلا امن

سرو انتس

هکتور مالو

جک لندن

جک لندن

جک لندن

پير دوبومن

عفرته

قيام يك برده

مردان دريا

روز دوست داشتني

ميراث بزرگ

ديويد کاپر فیلد

اليور تويست

داستان دو شهر

خون و شرف

بابا گوريو

مهاجم گنج

اسير

زندانی آنسوی رودخانه

سنگ سحرآمیز

برادرخوانده

لاله سرخ

بازگشت

سرنوشت

گمشده

شجاعان

آيوانهو

آدمکها

بريالهای پرواز

خشم سوسمار

سفر به سیارات ناشناخته

کلاه سحرآمیز

لورنا

پانصد میلیون ثروت

دنیای آینده

سیاره سرگردان

سفر به کره ماه

سفر به قطب شمال

مالک جهان

دوسال در تعطیلات

جزیره ناشناخته

دور دنیا در هشتاد روز

اسرار کشتی ستیا

کتس دوسگور

تی واشنگتن

ران اولیویه

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

پروپه مری مه

بالزاک

تی جونز

رابرت لونی استیونسن

رابرت لونی استیونسن

جنفري تي پال

ل - ن لاول

اليوت آرنولد

ای. ژ. دسپان

کنراد ریشتر

تنوفیل کوتبه

تنوفیل کوتبه

ویویان استوارت

والتر اسکات

غزل تاجبخش

غزل تاجبخش

مثلی کاتر

رابرت سلوربرگ

میشل کوزم

بلاک مور

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن

بیست هزار فرسنگ زیر دریا  
مسافرت به مرکز زمین  
درامیج  
ستمیدگان  
سرابهای رنگین  
دل‌های شکسته  
ازدواج طلایی  
اسب سیاه  
معجزه  
غمگسار  
شهر خشن  
آنا کارینا  
جاده آفتابی  
جنایات و مکافات  
دکتر فولتیل در کره ماه  
جنگل اسرارآمیز  
نفس‌ها و هوسها  
نهنگ سفید  
دیوایه از قفس پربند  
گوه خفته  
هفت خوان رستم  
زال و رودابه  
رستم و سهراب  
گالیور  
رابینسون کروزوئه  
دختر بی‌گناه  
پیرمرد و دریا  
چوپان دره طلا  
دختر گولی  
زیبای سیاه  
مادربزرگ پرندگان  
جزیرهای بر فراز جهان  
جزیره دوردست  
زیباترین شکار  
برباد رفته  
اسکارلت  
فاجعه  
ماشین زمان

ژول ورن  
ژول ورن  
کابیل آنست  
ماکس - دو - وزیت  
ماکس - دو - وزیت  
ماکس - دو - وزیت  
ماکس - دو - وزیت  
سام ساویت  
هلن کلر  
تراورس  
جان داناوان  
لئون تولسنوی  
لانس هورنر  
داستان‌یفسکی  
هیوج لوفتینگ  
هیوج لوفتینگ  
رضا شابهاری  
هرمان ملویل  
کن کیسی  
جان هریس  
کشوردوست / بلوری  
کشوردوست / بلوری  
کشوردوست / بلوری  
جوناتان سویت  
دانیل دفو  
کریستف فون اشمید  
ارنست همینگوی  
ماری آنوانت  
ماری آنوانت  
آنا سوئی  
ژرژ کولونز  
پان کامرون  
البرابت بسی  
پیرموانو  
مارگارت میچل  
الکساندرا ریپلی  
ماری داوید  
هریبرت جرج ولز